آدم‌های آن سوی دیوار

قصه‌های واقعی زندانیان به روایت سپیده قلیان

به محسن داوری؛
که گفت پرواز از یک نقطه شروع می‌شود.
من به همان نقطه برگشتم و شهادت دادم.

سلام خانم مای ساتو عزیز،

من سپیده قلیان هستم، شهروند اهل دزفول، در استان خوزستان. این نامه را با استیصال و ناامیدی تمام می‌نویسم. به‌تازگی از زندان جمهوری اسلامی آزاد شده‌ام و متاسفم که اولین تجربه نامه‌نگاری‌ام با شما تا این اندازه با ناامیدی و انتقاد همراه است. راستش را بگویم، از این خسته‌ام که مردم ایران برای جهانیان به مجموعه‌ای از اعداد با اهداف سیاسی تبدیل شده‌اند. نمی‌دانم چقدر ممکن است این نامه به دست‌تان برسد، اما چون شنیده‌ام که شما مساله نقض سیستماتیک حقوق‌بشر و جنایت‌های جمهوری اسلامی در ایران را به‌صورت جدی دنبال می‌کنید، می‌نویسم.

من در دی‌ماه ۱۴۰۴ در زندان «وکیل‌آباد» مشهد زندانی و شاهد عینی شکنجه و آزار زندانیان بوده‌ام. پس از آزادی، با وجود تمام خطرات، کار همیشگی‌ام یعنی شهروندخبرنگاری را ادامه دادم. تاکنون ۱۵۰ مصاحبه کامل و با جزییات، با بازداشت‌شدگان سه استان مشهد، خوزستان و تهران انجام داده‌ام. آن‌چه ثبت کرده‌ام ویران‌گر است و حقیقتا وضعیت بازداشت‌شدگان و معترضان ۱۴۰۴ را فاجعه‌بار می‌دانم. فراموش‌کردن این روایت‌ها و تبدیل‌شدن جان‌باختگان دی‌ماه و زندانیانی که هر روز اعدام می‌شوند به اعداد عملا همدستی در جنایت است. ما نباید بگذاریم این همدستی رخ دهد.

متاسفانه به‌دلیل اختلافات سیاسی درون ایران، بخشی از این بازداشت‌شدگان حذف و بایکوت شده‌اند و جامعه جهانی نیز گاه همسو با همین اختلافات عمل کرده و نتیجه‌اش این شده که مرگ و نابودی عزیزان ما آسان‌تر شده است.

شما در مصاحبه اخیرتان گفته‌اید برای انتشار اخبار مربوط به اعدامی‌ها باید رضایت خانواده زندانی را داشت، اما باید بگویم بازداشت‌شدگانی که من با آن‌ها گفت‌وگو کرده‌ام چنین امکانی ندارند؛ نه از نظر طبقه اجتماعی و وضعیت معیشتی، نه از نظر سلامت جسم و روان. آن‌ها آن‌قدر به حاشیه رانده شده‌اند که نایی برایشان نمانده و اصول حقوق‌بشری که شما از آن سخن می‌گویید برایشان رویایی دست‌نیافتنی است. آن‌چه این افراد از سر گذرانده‌اند شامل تجاوز، شکنجه، بستن به تخت و وصل برق، شکستن استخوان و اعدام نمایشی است. در چنین وضعیتی، آیا باید صرفا به شکل کلاسیک ارزیابی و اطلاع‌رسانی بسنده کرد؟

آن‌چه من این‌جا متوجه می‌شوم این است، که جمهوری اسلامی به هیچ استانداردی پایبند نیست و گزارش‌گران بین‌المللی باید خلاقیت‌های جدی برای راستی‌آزمایی وقایع ایران داشته باشند. خانواده‌ها تحت فشارهایی هستند که وضع خود آن‌ها باید در دایره نقض سیستماتیک حقوق‌بشر

قـرار بگیـرد، اکثـر آن‌هـا آن‌قـدر از ایـن فضـا دور، جـدا و ایزولـه هسـتند کـه وقتـی جمهـوری اسلامـی بـه آن‌هـا می‌گویـد اطلاع‌رسـانی نکنیـد تـا فرزندتـان را اعـدام نکنیـم، بـاور می‌کننـد و چـه بسـیار مـواردی کـه در اعدام‌هـای هفته‌هـا و ماه‌هـای گذشـته بـدون کوچک‌تریـن اطلاع‌رسـانی پیـش از اعـدام زندانیـان صـورت گرفته. این، روزمره‌شدن فاجعه در ایران است.

از شـما می‌خواهـم در بررسـی ایـن وضعیـت بـه چندیـن مسـاله دقت ویژه داشته باشید:

ـ بیشـتر از اعـداد، وضعیـت و کیفیـت کشـتارها و اعدام‌هـا مهـم هسـتند. سـطح جنایـت همیشـه به‌صـورت کمـی قابـل بررسـی نیسـت، امـا کیفیـت جنایـت به‌خوبـی ابعـاد و گسـتردگی آن را نشـان می‌دهد.

ـ روش‌هـای معمـول راسـتی‌آزمایی بـا خانواده‌هـای کشته‌شـدگان جنایت‌هـای جمهـوری اسلامـی بالاخـص جنایـت دی‌مـاه، مطلقـا پاسـخگوی وضعیـت و شـدت جنایـت نیسـت. مـا عـملا احسـاس خفگـی می‌کنیـم و دسـتگاه سـرکوب جمهـوری اسلامـی تمـام فضاهـا را از مـا گرفته‌اسـت. طرح‌هـای نـو و خلاقانـه و پروتکل‌هـای ویـژه بـرای مسـایل ایـران از ملزومـات ایـن کار هسـتند.

ـ فضـای بین‌المللـی بایـد بـا ایـن چالـش مواجـه شـود کـه در رابطـه بـا جنایـت دی‌مـاه مسـاله صرفـا مقایسـه عددهـا و راسـتی‌آزمایی

آن‌ها نیست. مساله این است که این جنایت نمی‌تواند و نباید دور از چشم جهانیان انجام شود. جمهوری اسلامی می‌خواهد دی ماه را به‌مثابه جنگ داخلی توسط نیروی خارجی نشان داده و مردم عادی را پیاده‌نظام خارجی‌ها جا بزند و از این طریق دایم در حال جوان‌کُشی است. به سن و سال کشته‌شدگان، دستگیرشدگان، زندانیان و اعدامیان دی‌ماه نگاه کنید! این مساله یک فاجعه است!!

- جمهوری اسلامی به‌دلایل زیادی در دهه‌های گذشته از اعدام زندانیان زن سیاسی عقب‌نشینی کرده بود، البته که هر اعدامی جنایت است و هر اعدامی هم مساله سیاسی است و من فکر می‌کنم تفکیک روشنی میان بحث زندانیان سیاسی و غیرسیاسی نیز در ایران وجود ندارد، چون جمهوری اسلامی از جرم‌های غیرسیاسی نیز برای کشتار هدف‌مند استفاده می‌کند، اما به روشنی می‌توان دید که به‌تازگی جمهوری اسلامی در جهت پیش‌بردن ماشین کشتار خود، در پی عادی‌سازی اعدام زندانیان زن با جرایم منتسب به جرایم سیاسی است و این یعنی بسط و گسترش زمینه جنایت.

روایت‌هایی که از زندان‌های وکیل‌آباد، دزفول، سپیدار، شیبان، تهران بزرگ و فشافویه جمع کرده‌ام، تحت شرایط دشوار و فشار فراوان به بیرون آمده‌اند.

هرکدام به‌تنهایی نشان می‌دهد دستیابی به حقوق‌بشر در بخش‌هایی از دنیا چقدر دور از دسترس است و نظم جهانی در تعریف سازوکارهایی متناسب با جهان امروز و دیکتاتوری‌های امروزی چقدر ناتوان. همانطور که پیش از این گفته‌ام، سازمان ملل باید در شرایطی که همه‌چیز از هر نوع استانداردی خارج شده‌است، از شرایط محکوم کردن‌های فرمایشی و نمایشی خارج شده و تصمیمات جدی‌تری و خلاقانه‌تری اتخاذ کند.

در ادامه برخی از این روایت‌ها را که برای شما دست‌چین کرده‌ام اضافه می‌کنم. هر چند بعید می‌دانم توانسته باشم حجم رنجی که این انسان‌ها متحمل شده‌اند را در قالب کلمات بریزم.

با احترام،

سپیده قلیان



روایت اول؛ در غیاب من از سرگذشت من مراقبت کن

اسم من شیرینه، البته اسم مستعارم. هی این دست و اون دست می‌کنم. از این پهلو به اون پهلو. اینستاگرام رو باز می‌کنم و تصویر دخترای خوشگل و ترگل و ورگل رو می‌بینم. بعد می‌رم جلوی آینه شکسته. دلم می‌خواد یه آینه قشنگ داشته باشیم، یه دیوار سالم، لااقل تو خونه‌مون بتونم جلوی آینه عکس بگیرم. ۲۱ سالمه و نتونستم دیپلم بگیرم، چون خیلی فقیریم. خونه نداریم و توی یه اتاق کوچیک زندگی می‌کنیم. بابام ولمون کرد و رفت افغانستان، همون‌جا دوباره زن گرفت.

مـن امـا اینجـا مونـدم، پیـش مامانـم و خواهـرم. هیچـی بـرای به‌دسـت‌آوردن نـدارم، هیچـی هـم بـرای از دسـت دادن نـدارم. درسـته نمی‌تونـم اون عکـسِ آینـه کافه‌هـای فرشـته و سـنایی تهـران رو ری‌کریـت (Recreate) کنـم، امـا مثـل نیـکا می‌تونـم بـرم بالای سطل زباله و فریاد بزنم!

مـن ۲۱ سـالمه، پـدرم افغانسـتانیه، مهاجـرت کردیـم ایـران. کشـورمون جایـی بـرای زندگـی نبـود؛ شـاید روزی کـه پـدر و مـادرم اومـدن اینجـا نمی‌دونسـتن مـا افغانسـتانی‌ها زاده شـدیم کـه زندگـی نکنیـم. این‌طـوری شـد کـه حتـی وقتـی از کشـورمون فـراری شـدیم، اینجـا هـم زندگـی خوبـی نداشـتیم. شـهر مـا خیلـی کوچیکـه. موهـام بلنـد و مشـکی و پایینـش جعـد خیلـی قشـنگی داره؛ اگـه کسـی از پشت‌سـر ببینـدم، قبـل از این‌کـه فـرم چشـمام رو ببینـه دوسـتم داره، چـون فکـر می‌کنـه یـه دختـر ایرونـیِ قشـنگم، نـه یـه دختـر افغانسـتانی. عینکـم رو می‌زنـم و مـی‌رم بیـرون. مامانـم می‌گـه کجـا؟ می‌گـم خسـته شـدم، کاش همـون افغانسـتان می‌ریختیـد تـو خیابـون، به‌جـای فـرار از خاک‌تـون. مامانـم تـا دم در میـاد دنبالـم، می‌گـه نـرو. می‌گـم مـی‌رم. می‌گـه نـرو، اگـه بگیرنـت بـرت می‌گردونـن افغانسـتان؛ اگـه بکشـنت جنـازه‌ت رو هـم تحویلـم نمـی‌دن. دستشـو پـس می‌زنـم و مـی‌رم سـمت در. ایـن دریایـی کـه از در خونـه تـا خیابون‌هـای شـهر جاریـه، فرقـی بیـن ایرانـی و افغانسـتانی نمـی‌ذاره. مـن امشـب می‌تونـم زل بزنـم تـو چشـمای

بقیه، بدون این‌که از فرم چشمام شرمنده بشم. دست‌های زیادی رو لمس می‌کنم، گاهی پسر، گاهی دختر – تا وقتی همه‌مون رو بازداشت می‌کنن، قطاری بهم بسته می‌شیم و مثل سگ تو یه نیسان آبی میندازنمون. از همون اول کتک می‌خورم، با هرچی دم دستشونه. هی می‌گن «سگ افغانی نفله‌ت می‌کنیم.» اما من ناراحت نمی‌شم؛ با این حرف‌ها بزرگ شدم و قبول کردم گاهی سگم. اما از کتک بازم می‌ترسم. همه رو خیلی می‌زنن، منو بیشتر. نباید سرم رو پایین بیارم. مدام تو پس کله‌م می‌زنه، می‌گه «سرت پایین، وگرنه کیرمو می‌کنم تو حلقت.» من افغانستانی‌ام. پدر و مادرم از طالبان خیلی می‌ترسن؛ من هم از طالبان می‌ترسم، هم از جمهوری اسلامی. چند بار دعا می‌کنم مرگ آرومی داشته باشم. بعد مادرمو تصور می‌کنم که چطور از این بیمارستان به اون سردخونه می‌ره تا جنازه دخترش رو پیدا کنه. داروهای دیابتش رو گرفته؟ بعد رووونه سلول می‌شیم. با خودم می‌گم پدرم از زن جدیدش بچه داره؟ بچه‌های اون خوشبخت‌ترن یا من؟ اصلا بدبختی یعنی چی؟ وضعیت من به‌مراتب از بدبختی بیشتره.

من ۲۱ سالمه، اولین‌باره بازداشت می‌شم، آقای بازجو. مامانم منتظره، آقای بازجو. من قصدی نداشتم، آقای بازجو. آقای بازجو می‌بردم تو اتاق و شماره مامانم رو با موبایلش می‌گیره.

می‌گه «بهت نمیاد افغانی باشی» و دست می‌بره پشت گردنم، آروم لمس می‌کنه تا پایین. من خشک، نفس تو سینه حبس، به این فکر می‌کنم: این زندگی... این زندگی اگه تئاتر بود، تئاتر نفس‌گیری بود. اصلا بهش نگاه نکنید؛ یعنی تو این مشکلات معیشتی، پول بلیط حروم نکنید که بیاید زندگی منو ببینید، حالتون بد می‌شه.

من بعد از لمس‌کردن‌های اون بازجو، منتقل شدم به سلولم و بعدش زندان. ماه‌ها بلاتکلیف بودم و بارها تهدید شدم که از این‌جا اخراج می‌شم و دودستی تقدیم طالبان می‌کنن. هزار بار تهدید شدم اعدام می‌کنن. همون شب اول بهم دست‌درازی شد. من زندگی تلخی دارم و هنوز زندانم. خیلی گریه می‌کنم. امروز حتی پول خرید یه شامپو از فروشگاه زندان رو نداشتم؛ آخه موهام فر زیبایی داره و با شامپوی زندان خراب می‌شن.

روایت دوم؛ یک شب خیلی سرد، انتهای بلوار وکیل‌آباد

اسم من «مهناز» است یا بهتر بگویم شما قرار است من را با اسم مهناز بشناسید. سه شب است که نخوابیده‌ام. امروز به مسعود گفتم دیگر بس است؛ ما نرویم، کی برود؟ هوا خیلی سرد بود. هودیِ مشکی را از توی کمد درآوردم، ماسک زدم و با مسعود زدیم بیرون. من مسعود را خیلی دوست دارم، برای به‌دست‌آوردنش خیلی تلاش کرده‌ام. تازه ازدواج کرده‌ایم، قسط‌های جهیزیه‌مان را نداده‌ایم، خیلی قسط عقب‌افتاده داریم، هنوز عکس‌های عروسی‌مان را از آتلیه نگرفته‌ایم و پیش خانواده‌هامان خیلی سرکوفت می‌خوریم. قبل از بیرون‌رفتن، برای مسعود و خودم سه تا تخم‌مرغ توی تابه



انداختم. همین‌طور که روغن جلز و ولز می‌کند، توی اینستا بالا و پایین می‌روم؛ یکی می‌گوید لباس مشکی بپوش، آن یکی یاد می‌دهد چطور از خودمان دفاع کنیم و دیگری می‌گوید گوشیِ موبایل با خودمان نبریم.

تابه را از روی اجاق برمی‌دارم و می‌روم سمت میز، به مسعود می‌گویم باید برویم تا بروند. یک لقمه برایش نیمرو می‌گیرم و او با خونسردی می‌جود، می‌گوید دیگر خسته‌ام. خیلی هیجان دارم؛ هنوز سی‌ساله نشده‌ام. امروز ۱۹دی‌ماه ۱۴۰۴ است. هودیِ مشکی را از کمدِ لباس درمی‌آورم. دلم می‌خواهد قبلش حسابی مسعود را ببوسم و یک کارهایی از این‌دست، اما حس می‌کنم نباید این‌قدر منفی فکر کنم؛ می‌رویم و می‌آییم، تابه را بعدا می‌شورم.

به سمت بلوار وکیل‌آباد می‌رویم؛ سیلِ جمعیت است، از هر سنی، که وارد خیابان می‌شوند. انگار به بالاترین نقطه زندگیِ مشترک‌مان رسیده باشیم. فکر می‌کنیم یک روزی می‌توانیم بچه‌دار شویم و بچه‌مان را آن‌طور که دل‌مان می‌خواهد بزرگ کنیم. فکر می‌کنیم یک روزی می‌توانیم پاسپورت بگیریم و به جاهای خوبِ دنیا سفر کنیم. همین فکرها قدم‌هایمان را تند و تندتر می‌کند. مسعود دستم را محکم‌تر می‌گیرد و هر دوی‌مان شاید به چیزهای مشترکی فکر می‌کنیم. هوا خیلی سرد است و برفِ ریزی از آسمان می‌بارد. مامورها به

سمت‌مان حمله می‌کنند. مسعود محکم بغلم می‌کند، می‌گوید بدو بیا. می‌دویم؛ هیچی به ذهنم نمی‌رسد. وارد کوچه می‌شویم و مامورها همین‌طور دنبال‌مان می‌آیند. صدای تیراندازی یک لحظه هم قطع نمی‌شود. هیچی نمی‌توانم بگویم، فقط با مسعود می‌دویم. یک‌هو زمان، با صدای تیری از انتهای کوچه، شاید برای همیشه متوقف می‌شود. ما می‌ایستیم، چون گلوله به پای مسعود می‌خورد. هیچی... تا یک، دو، سه، زمان تیره و تار می‌شود و شروع می‌کنم به جیغ‌زدن. آن پنج ثانیه یادم نمی‌آید چه شد. فقط مامورها می‌آیند و من و مسعود را توی ون می‌اندازند و خونِ مسعود همین‌طور می‌رود. هوا خیلی سرد است. من تا حالا اسلحه از نزدیک ندیده بودم، صدای گلوله از نزدیک نشنیده بودم. مامور برای اولین‌بار موهایم را لمس می‌کند، دست می‌برد توی موهای بلندم که با کمک مسعود بالا، توی کلاهم جمع کرده بودیم. التماس می‌کنم مسعود را به بیمارستان برسانند. چند مامور لباس‌شخصیِ دیگر هم توی ون هستند. دستِ مسعود را به دستگیره دستبند می‌زنند و با باتوم توی سینه‌اش می‌زند، می‌گوید: «حالا جاسوسی می‌کنی، نجس؟ اومدی براندازی؟ خودشو ببینین.» بعد مرا روی زمین می‌خوابانند. مسعودِ نیمه‌جان، خون از تنش می‌رود و انگار پایانِ زندگی‌ام به تلخ‌ترین شکل ممکن دارد رقم می‌خورد. هوا

خیلی سرد است. مامور، درحالی‌که من روی زمینِ ون دراز کشیده‌ام، پاهایم را از بالای سرم باز می‌کند و می‌گوید زیپ شلوارم را باز کن. می‌گویم: «تو رو خدا رحم کن.» مامورِ دیگر می‌گوید: «باز نکنی، گلوله بعدی را روی سرش خالی می‌کنیم.» دستم را می‌برم سمت شلوار مامور. دارم چه می‌کنم؟ جانِ مسعود چه؟ زنده بماند چه؟ نماند چه؟ روی دست‌هایم قطراتِ خونِ مسعود است. می‌گوید: «تا بیمارستان ده دقیقه راه است، دِ یالا، باز کن یالا، تا هر دوتاتون نجات پیدا کنید.» کاش این‌ها کابوس باشد.

من قصه خیلی‌ها را خوانده بودم، اما خواندن کجا و روی سرِ خودت خراب‌شدن کجا. دست می‌برد لای سینه‌هایم، جیغ می‌زنم، تمامِ مدت جیغ می‌زنم. مامور به مسعودِ نیمه‌بیهوش می‌گوید: «زنت هم که جنده‌س.» بعد صدای قهقهه. مرا از ماشینِ ون پیاده می‌کنند. توی دلم نمی‌دانم بگویم چه احساسی بود. یک چیزهایی توی سرم تکرار می‌شود و دلم می‌خواهد خودم را بکشم.

خانواده شوهرم از اول هم با ازدواج‌مان مخالف بودند، مرا مناسب مسعود نمی‌دیدند و ما خیلی تلاش کردیم به‌هم برسیم؛ یک قصه تکراری از زندگی‌های تکراری در ایران. اما نمی‌دانستم تهش این می‌شود. دو ساعتی همراه چهار مامور مرد توی پژو هستم. همه‌چیز کمی آرام شده است. نمی‌دانم



مسعود را کجا برده‌اند. من خودم با دست‌هایم زیپ شلوار مامور را باز کردم و سه مرد در فاصله زمانیِ کوتاهی، جلوی شوهرم، به من تجاوز کردند. مسعود نیمه‌بیهوش بود و حالا توی پژو بودم و هوا باز هم سرد بود. چهار روز بعد، با دمپایی‌هایی خیلی بزرگ‌تر از پاهایم، یک چادر و لباس شکلاتی‌رنگ، توی دفتر بازپرسی نشسته‌ام. یک‌سری اتهام ردیف می‌کند. هیچی نمی‌گویم؛ اصلا حرف نزده‌ام، چه بگویم؟ فقط از بازپرس حال شوهرم را می‌پرسم. می‌گوید: «اگه مهم بود، این بلا رو سرش نمی‌آوردی؛ باید جلوش را می‌گرفتی.» بعد گزارش تجاوز را صورت‌جلسه می‌کند و می‌گوید پیگیری می‌کند. با دمپایی‌ها و انگشت‌های یخ‌زده‌ام دوباره سوار پژو می‌شوم، چشم‌بندم را می‌گذارم و به گذر عمرِ خودم و مسعود فکر می‌کنم. الان کجاست؟ چقدر از من متنفر است؟ آیا زنده است؟ این‌ها کی می‌روند؟ دنیا خواهد فهمید با من چه کرده‌اند؟



روایت سوم؛ خداحافظ کودک من

نویسنده این روایت اسم مستعار من را «آنا» گذاشته، به تُرکی یعنی مادر. قرار بود مادر شوم، اما تمام شد. توی سلولم صداهایی می‌آید. یک نفر گاهی به هواخوری می‌آید و چیزکی می‌خواند؛ هرچقدر هم باهاش دعوا می‌کنند، ول‌کن نیست. وقتی به سلول می‌رود، می‌خواند. دیروز شروع کرد به خواندن از «خون جوانان وطن». گفتم شاد بخوان، چون یک‌دفعه افتادم. زندان‌بان آمد دم سلولم که «لال شو»، اما زن شروع کرد به خواندن: «زنده باد هرکی هنوز یک عاشقه،» یک سوز عجیبی هم همراه صدایش می‌آید. حامله‌ام. در واقع حامله بودم. دیشب بچه سقط شد و خان مربیس بازداشتگاه آمد و

جنین سقط‌شده را توی دستمالی تحویل گرفت. دردش مثل این بود که توی یک قوطی شیشه‌ای کوچک جمع‌وجورت کنند و استخوان‌هایت را له کنند و جایت دهند.

این درد را بدون حضور یارم، گوشه سلول انفرادی تحمل کردم. این ازدواج دومم است و خیلی دلم می‌خواست بچه‌ام با ایمان به‌دنیا بیاید و زندگی‌مان پر از نورهای طلایی شود. اما نتوانستیم. رو کردم به ایمان، گفتم آخر این بچه فردای خوبی می‌خواهد؛ نمی‌توانم و نمی‌خواهم سختی‌هایی که ما کشیدیم را تحمل کند و روانه خیابان شدیم. دریایی از آدم توی خیابان جاری بود. من دو نفره می‌دویدم. توی سرما از ته قلبم برای فردای کودکم که در شکمم بود شعار می‌دادم. وقتی بازداشت شدم و به سلول انفرادی منتقل شدم، حس کردم گوشه سلول می‌میرم. سلول سرد بود و صدایی نبود جز صدای آن زن که گاهی می‌خواند و من هم گاهی جوابش را می‌دادم.

توی سلول خیلی زجر کشیدم؛ زمان خیلی کش‌دار بود و غذا قابل خوردن نبود. بچه‌ام توی شکمم بود و هر روز ۱۰ساعت می‌رفتم اتاق بازجویی و بازجو می‌خواست دندان‌هایم را خرد کند.

من با کودک توی شکمم رفتم جلوی دوربین و اعتراف کردم که خیلی آدم بدی هستم و عامل موساد. همان شب دردی توی ناحیه شکمم ایجاد شد. فردایش که به بیمارستان منتقل شدم، گفت قلب بچه از کار افتاده است. روی زمین افتادم. خیلی بد بود؛ جواب ایمان را چه می‌دادم. توی ماشین رفتم و منتقل شدم به سلول. هیچ‌کس نمی‌دانست افتادن بچه توی سلول با آدم چه می‌کند! آن گوشه‌های سلول انگار چاه‌هایی بودند که مرا می‌بلعیدند. هر بار که نگاهم به یکی از آن‌ها می‌افتاد، انگار عمق‌شان بیشتر می‌شد. مرا در خود می‌خواندند و به درونِ خود می‌بردند. گاهی دیگر نمی‌فهمیدم کجای اتاقم؛ زمان از دستم در می‌رفت، گاهی یک‌ثانیه به اندازه یک شب طول می‌کشید، گاهی یک شب در یک چشم‌به‌هم‌زدن می‌گذشت. صدای خودم را از بیرونِ خودم می‌شنیدم، انگار یک نفر دیگر دارد گریه می‌کند، نه من! به دیوارها نگاه می‌کردم و دیگر دیوار نمی‌دیدم؛ رنگ‌ها محو می‌شدند، خطوط کج می‌شدند و من میان آن‌ها گم بودم. گاهی حس می‌کردم دیگر نفس نمی‌کشم، اما قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. گاهی جسمم آن‌جا بود ولی خودم نبودم؛

انـگار از بـالا نـگاه می‌کـردم بـه زنـی کـه کـف سـلول افتـاده. دیگـر نمی‌دانسـتم درد بـرای بچـه‌ام اسـت یـا بـرای خـودم یـا بـرای چیـزی کـه اصلا اسـمی نداشـت. فقـط می‌دانسـتم دیگـر چیـزی از مـن باقـی نمانـده کـه بشـود اسـمش را «مـن» گذاشـت. دوز بـالای قـرص اسـتفاده می‌کـردم و گیـج و تلوتلوخـوران بـه بازجویـی می‌رفتـم. آن روزهـا دیگـر فرقـی نمی‌کـرد شـب اسـت یـا روز، بازجویـی اسـت یـا سلول؛ همه‌چیز در یک خاکستریِ بی‌انتها حل شده بود.

گاهـی وسـط حـرف زدن بـا بازجـو، یهـو نمی‌دانسـتم کجـا هسـتم؛ صدایـش از دور می‌آمـد، انـگار پشـت یـک شیشـه ضخیـم نشسـته باشـم. بـه دسـت‌های خـودم نـگاه می‌کـردم و حـس می‌کـردم مـال مـن نیسـتند. می‌خواسـتم گریـه کنـم، نمی‌توانسـتم. می‌خواسـتم داد بزنـم، صدایـی در نمی‌آمـد. انـگار یـک دیـوار نامریـی بیـن مـن و همـه حس‌هایـم کشـیده بودنـد. فقـط یـک خلا بـود، یـک سـکوتِ سـنگین کـه همه‌چیـز را می‌بلعیـد. نـه غـم بـود، نـه تـرس، فقـط هیچ. و همان هیچ، از هر دردی ترسناک‌تر بود.

دکتـر بهـداری بـه مـن آمپـول زد، گفـت از شـر بقیـه‌اش هـم بایـد راحـت شـوی؛ بقیـه بچـه مـن و ایمـان را می‌گفـت. مـا عاشـق هـم بودیم و ایمان الان در چه وضعیتی بود نمی‌دانستم؛ تلفن

نداشتم. آمپول را که زدند، پتک‌های وحشتناکی به رحمم می‌خورد. زمان در یک ثانیه متوقف شد و درد در همان ثانیه به اندازه قرن‌ها طولانی شد و من از هر گوشه به گوشه دیگر چنگ می‌زدم. صدای زن از سلولش آمد که می‌خواند: «وقتی می‌آی صدای پات از همه‌ی جاده‌ها می‌آید» و توی صدایش افتادم و زارزار گریه کردم و شروع کردم به زدن خودم؛ اول از دست‌هام، بعد پاهام، بعد دوباره دست‌هام، بعد بی‌هوش شدم. به‌هوشم آوردند و به اتاق بازجویی منتقل شدم و دوباره از نو بازجویی شدم؛ حتی فرصت این‌که افسردگی‌ام را از سر بگذرانم هم به من ندادند. آخر بازجویی، بازجو گفت: «به همسرت زنگ بزن، بگو فردا آزادم و بچه قبل از آمدنم به این‌جا سقط شده. فردا بیاید دنبالت.» زنگ زدم و به همسرم گفتم و رفتم توی سلول. فردا کیسه لباس‌هایم را آوردند، گفتند آماده شوم.

لباس‌هایم را پوشیدم و تمام مدت مرور می‌کردم که توی بغل ایمان چه بگویم. ماشین حرکت کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. گفت پیاده شو. پیاده شدم. گفت برو توی آن اتاق. رفتم توی آن اتاق و ماشین رفت. از آقای مامور پرسیدم همسرم کی

می‌آید مرا ببرد، این‌جا کجاست؟ گفت: «خانم، شما باید فعلا به زندان منتقل شوید.» روانه زندان شدم و تا ماه بعدش نمی‌دانستم ایمان زنده است یا نه. مرا، کودک مرا از یاد نبر.



روایت چهارم؛ رفیقم شبیه خودش نبود

راوی این روایت خود منم، «سپیده قلیان» که در هفتم زنده‌یاد «خسرو علیکردی» در مشهد و مقابل مسجد بازداشت شدم؛ به‌همراه رفیقم «نرگس محمدی»، برنده جایزه صلح نوبل. اما روایت بقیه هم هست؛ زهره، لیلا، سمانه و رها که موهای فرفری نارنجی داشت و حنانه که تیر خورده بود.

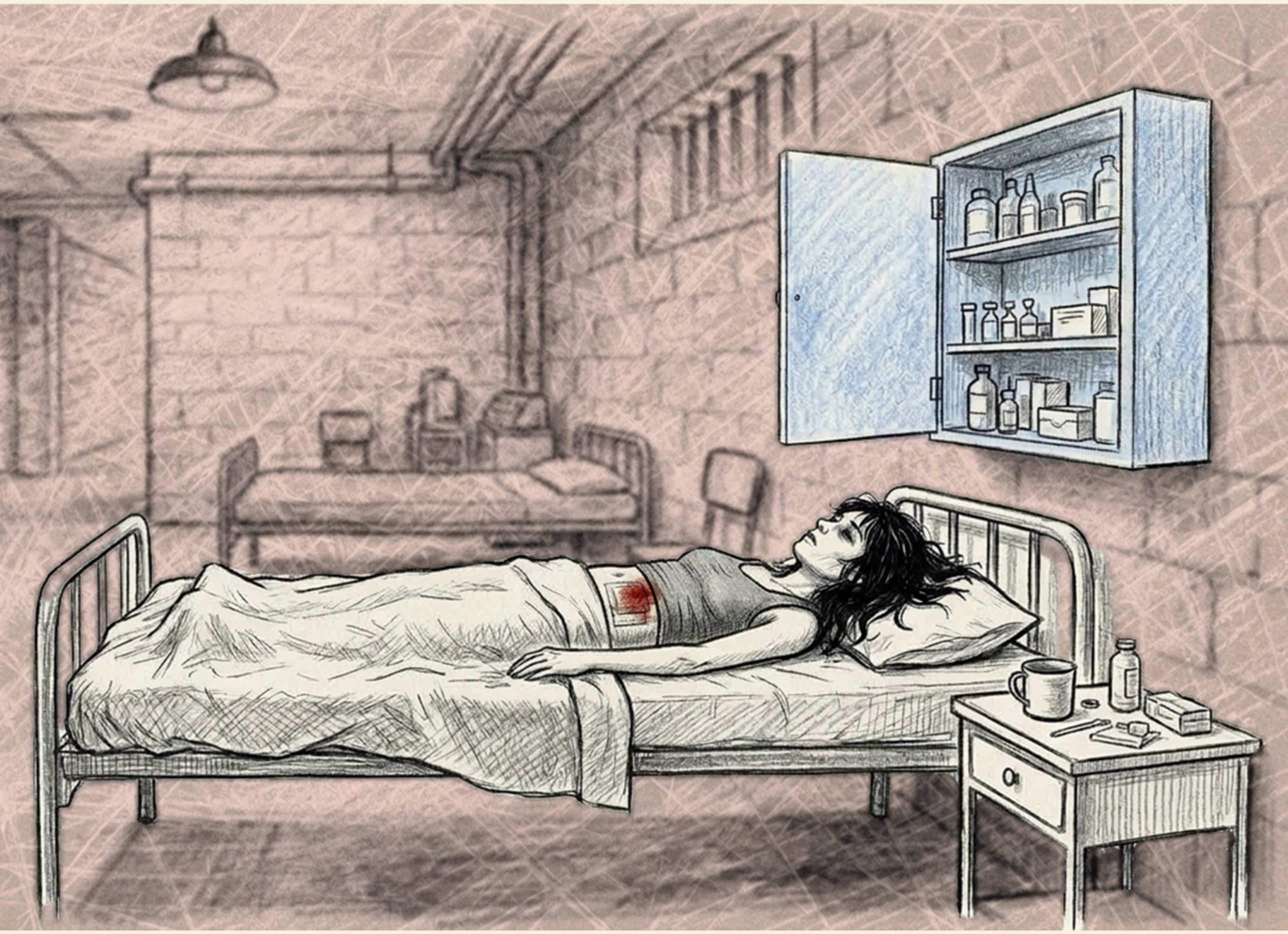
خیلی بازداشتگاه شلوغ شده. مرا پیش رفیقم که باهم بازداشت شده‌ایم، می‌برند. ناآشناست و صدای خیلی خوبی دارد؛ اصلا شبیه رفیق خودم نیست، توی این پنجاه روز خیلی شکسته شده. ۵۳ساله است و موهای فری دارد. پنجاه‌روز گذشته و احتمالا باید کبودی‌های روز بازداشتش رفته باشد، اما نه، هنوز آثاری از کبودی هست؛ با لگد خیلی به رحمش کوبیده‌اند و هنوز رد سیاهی‌اش باقی مانده است. اما هنوز دست از خواندن نمی‌کشد؛ هرچه تهدیدش می‌کنند هم بی‌فایده است، مگر این‌که با چاقو زبانش را ببرند، با ابزار دیگر نتوانستند.

ما گاهی در سلول می‌خوانیم. دیروز زنی جواب‌مان را داد و گفت «لطفا شاد بخوانید». ما با صدای آن زن دوست شده‌ایم. رفیقم دیروز پنیک کرد و خیلی غصه‌اش را خوردم؛ از چشمانش اشک‌های درشتی می‌آمد و خودش را به در می‌کوبید و می‌گفت «خودکار می‌خواهم، وصیت‌نامه‌ام را برای بچه‌هام بنویسم». گفتم رفیق، یک‌کم آرام‌تر گریه کن. دوست‌مان توی سلول روبه‌رو دیروز هم گفت شاد بخوانید، حتما خیلی غمگین است؛ خیلی صدای گریه از بازداشتگاه می‌آمد.

مـا بلاتکلیـف، خیلـی روزهـا در انفـرادی بودیـم. خیلـی روزهـای سـختی داشـتیم. بـه زنـدان کـه منتقـل شـدم، بـا جیـغ و دسـت دوسـتانم مواجـه شـدم. زهـره، لـیلا، سـمانه، رهـا، همـه را خیلـی محکـم در آغـوش گرفتـم؛ این‌هـا دوسـتان جدیـدم بودنـد. همدیگـر را نمی‌شـناختیم از قبـل، امـا سـریع دوسـت هـم شـدیم. بـا محبـت سـفره‌ای کشـیدند: «شـام امشـب زنـدان تاس‌کبـاب اسـت، بخـور، بخـور، دوسـت مـا تـازه از سـلول آمـاده اسـت.» مـن بـه نشـانه احتـرام، چـون از مـردم عـرب احتـرام بـه غـذا و سـفره میزبـان را یـاد گرفتـه‌ام، بـا ولـع زیـاد کاسـه تاس‌کبـاب را سـر کشـیدم. بعـد بچه‌هـا تنـد تنـد حرف‌هایشـان را زدنـد. رهـا موهـای نارنجـی و زیبـای فـری داشـت، خیلـی زیبـا بـود؛ سـمانه موهـای لخـت و مشـکی و لـیلا موهـای طلایـی داشـت. هرکـدام از آن‌چـه گذرانـده بودنـد گفتنـد. مـادر رهـا چهـل روز نمی‌دانسـت دخترش کجاسـت و راهـی سـردخانه‌ها شـده بـود؛ رهـا می‌گفـت وقتـی مـادرش فرزنـد را در سالن ملاقات دید، شبیه مرده‌ها بود.

رهـا هـم بـرای مراسـم خسـرو علیکـردی بازداشـت شـده بـود؛ دختـر جـوان سخت‌کوشـی کـه منشـی دندان‌پزشـک بـود و بـه سـختی روزگار می‌گذرانـد. سـمانه از زخمی‌هـای خیابـان می‌گفـت، از رنـج

گوشه سلول، از دوری همسرش و دروغ‌سنجی که بهش وصل کرده بودند. هرکدام رنجی داشتند که قصه‌اش پر غصه بود. رفتیم سمت هواخوری، شروع کردیم به آواز خواندن. آن‌ها تمام راه‌های ارتباطی ما را مسدود کرده بودند، فقط یک ساعت حق هواخوری داشتیم، اما ما صدا داشتیم؛ گرچه بعد از آن سعی کردند همین راه را هم خفه کنند، اما روزهای اول بود، خبر نداشتند قدرت صدا چیست.



هواخوری ما شبیه اردوگاهی در جنوب لبنان بود، انگار جنگ‌زده است. پنجره‌های بندهای مختلف توی هواخوری بود، اما کسی حق مراوده نداشت. یک پنجره گوشه بالایی هواخوری بود که دخترکی پشت آن می‌آمد؛ تنها پنجره‌ای بود که توری نداشت و گفته می‌شد پنجره بهداری است.

آن پنجره خیلی بالا بود، طوری که باید سرت را کج می‌کردی و از زیر سایه دیوار نگاهش می‌کردی. شیشه‌اش کدر بود، پر از گرد و خاک و رد دست‌هایی که معلوم نبود مال کیست. ما که آواز می‌خواندیم، سر و کله‌اش پیدا می‌شد؛ اول فقط یک سایه، بعد یک تکه از موهایش، بعد صورتش می‌چسبید به شیشه، انگار می‌خواست از میان آن قاب کوچک، تمام هواخوری را ببلعد. چشم‌هایش زنده بود، طوری که آدم را یاد بچه‌ای می‌انداخت که از پشت شیشه مغازه به اسباب‌بازی‌ها نگاه می‌کند.

دست تکان دادم. یک لحظه مکث کرد، انگار باورش نمی‌شد کسی او را دیده، بعد آرام دستش را بالا آورد و دست تکان داد. حرکتش کند بود. انگار دستش هم به‌اندازه خودش خسته بود. گفتم اسمت چیه؟ صدایم را بلندتر کردم تا از آن فاصله به

گوشش برسد. لب‌هایش تکان خورد، شیشه صدایش را می‌بلعید، فقط چیزی شبیه زمزمه به ما می‌رسید. گفت «حنانه، تیر خورده‌ام». صدایش می‌لرزید، انگار هر کلمه را از ته یک چاه بیرون می‌کشید. گفتم حنانه کی؟ هی چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم؛ دهانش باز و بسته می‌شد اما باد صدا را با خودش می‌برد. دستش را بالا آورد و مثل فیگور بدن‌سازی خم کرد، بازویش را نشان داد، انگار می‌خواست بگوید قوی‌ام، انگار می‌خواست با آن حرکت چیزی را جبران کند که کلماتش نمی‌توانستند برسانند. «برزو، پرزو» یک چنین چیزی می‌گفت. گفتم چی؟ دوباره همان حرکت را تکرار کرد، گفت «پرزور». گفتم چند سالته؟ گفت «۲۱ و نوزدهم (دی) تیر خورده‌ام». آن چند دقیقه، همان قاب کوچک پنجره، تمام دنیای ما شده بود؛ یک صورت در میان شیشه کدر، دستی که به‌سختی بالا می‌آمد و صدایی که هرچه تلاش می‌کرد، به ما نمی‌رسید. بعد مامور آمد و تذکر داد که اگر صدایم بلند شود، هواخوری همه را قطع می‌کند. فردای آن شب، توی شیفت مورد نظرم که خیلی گیج و منگ بودند، خودخواسته حالم بد شد، رفتم بهداری. تا رسیدم بهداری، دیدم دخترکی روی تخت خوابیده. تا

دکتـر رفـت داروی مـورد نظـر را بیـاورد، رفتـم سـمتش، دسـت بـردم لای موهـاش. گفتـم «حنانـه، خوبـی؟» گفـت «آره، بخشـی از تیـر جـا مونـده تـوی شـکمم» و بعـد جـای زخمـش را نشـانم داد. حنانـه لای جنازه‌هـا زنـده مانـده بـود و پرسـتاری یواشـکی، فقـط بـا بی‌حسـی، سـعی کـرده بـود مداوایـش کنـد و از در پشـتی بیمارسـتان فـراری‌اش دهـد، امـا پیدایـش کـرده بودنـد. روزهـا تـوی بهـداری بـود، امـا نیـرو بـرای اعزامـش نبـود. حنانـه یکـی از بازمانده‌هـای ماسـت. برگشـتم بنـد، گفتنـد ورودی جدیـد آمـده. دختـری بـا مـوی فـر کوتـاه آمـد، اسـمش را آنـا گذاشـتم و تـا رسـید گفـت «بچـه‌م سـقط شـده.»



روایت پنجم؛ دزفول، سحر، امید، سبزقبا و شکنجه

این روایت، مالِ هفت‌نفر است. آدم‌هایی که نویسنده این روایت، اسم‌هایشان را نمی‌تواند بلند بگوید چون بعضی‌هایشان گردن‌شان زیر تیغ است. زیر لب اما مدام نام‌شان را صدا می‌زند تا یادش نرود چه بر سرشان آورده‌اند.

اسمش را «سحر» گذاشتم. ۱۸دی از خانه بیرون رفته بود تا کاری برای مادرش بکند، که با صدای تیراندازی دچار حمله صرع شد. پنج لباس‌شخصی او را محاصره کردند و به یک کوچه فرعی پشت سبزقبا در دزفول کشاندند.

چشم‌هایش را بستند. پنج مرد با دو پای سالم، دختری با یک پای سالم را روی زمین خواباندند. در تاریکی صدای شلیک می‌آمد و جیغ‌ها قطع نمی‌شد. دست‌هایش را به پشت بستند و شلوارش را درآوردند. سه نفرشان به‌نوبت به او تجاوز کردند. سحر با تنها پای سالمش مثل ماهی جان می‌کند و یکی دهانش را گرفته است. این پنج نفر برای هم دوستان وفاداری‌اند و هر بار شکاری می‌گیرند، کارشان را مثل یک آیین پیش می‌برند.

او را داخل ون انداختند و زخمی و خسته به آگاهی در مدرس دزفول بردند. بازداشتی‌های دیگری هم آن‌جا بودند. سلول توالت درستی نداشت و کسی باید سحر را می‌برد، چون پایش یاری نمی‌کرد. سحر می‌گوید: «خیلی دارم می‌میرم. یه روان‌درمانگر لازم دارم. بیشتر باهام حرف بزن، تو رو خدا.» آسمان تیره می‌شود. می‌پرسم: «آسمون اون شب چه رنگی بود؟» می‌گوید: «مثل همه شب‌های دیگه، عادی. فقط نورهای لیزر و گلوله می‌درخشیدن.»

«امید» نام واقعی خودش نیست، من برایش اسم انتخاب کردم. روی یک‌پا، این‌پا و آن‌پا می‌شود. تلفن درستی ندارد.

همین روزها قرار است حکمش صادر شود و امیدوار است آن‌چه می‌گویند نباشد. ۴۴ساله است و اهل دزفول. یکی از متهمان پرونده «سبزقبا». ممکن است اعدام شود.

فاصله خیابانی که در آن به سحر تجاوز شد تا محلی که جرم را به امید نسبت داده‌اند، خیلی کم است. اگر دهان سحر را نگرفته بودند، امید صدای جیغش را می‌شنید و به کمکش می‌رفت. این دو رخ‌داد اگر همزمان نبوده باشند، با فاصله زمانی خیلی کمی از هم رخ داده‌اند، آن‌قدر کم که میان‌شان پنج شلیک هم نمی‌گنجید.

سه روز اول بازداشت آن‌قدر با چوب و چماق زدندش که از آن‌روزها چیزی یادش نیست. قبل از این‌جا در چند جای دیگر نگهش داشتند و هر جا کاری با او کردند: او را به تخت برق بستند. در گوشش به مادرش فحش دادند و آن‌قدر به بیضه‌هایش کوبیدند که جلوی بقیه گفت مادرم هرزه است.

این جمله هنوز در سرش تکرار می‌شود. هفتصد ساعت بازجویی با ساعت‌های استراحت محدود، خوراندن دارو، دست‌زدن به بیضه‌ها و کشیدن شلوار از پایش، چیزهایی است که نمی‌تواند روایت کند. در سلول بارها اعدام ساختگی را از سر گذرانده.

امید را مجبور کردند بگوید همه‌چیز با هماهنگی بوده و بنویسد عامل موساد است. مجبورش کردند خویشاوندانش را هم در اعتراف‌ها درگیر کند.

او در چارچوب در ورودی ایستاده و به انتهای راهرو نگاه می‌کند. این‌جا زیاد نمانده. به سمت تخت می‌رود، لباس‌های شسته‌اش را برمی‌دارد و به صدای بلندگو گوش می‌دهد. امشب هم اسمش بین اسامی نیست. پولش ته کشیده و حساب بانکی‌اش خالی است. نمی‌تواند به خانواده‌اش بگوید پول بریزند، چون وضع مالی‌شان خوب نیست. دنبال یک چای است. لیوانی برای دوستش می‌ریزد.

امید و پنج نفر دیگر در پرونده موسوم به سبزقبا در زندان دزفول هستند. همه شکنجه شده‌اند.

روایت ششم؛ خیلی زود همه‌چیز را فهمید

این روایت یکتاست، «یکتا دُرنژاد»؛ اسم واقعی خودش است.

خانم مامور می‌گوید: «چادر بزنید.» دختری با چادری شبیه ملافه تخت آن‌جا نشسته؛ درشت‌هیکل است و صورتی زیبا دارد. چشم‌مان به هم می‌افتد. من دارم با مامور کل‌کل می‌کنم که چادر نمی‌زنم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «تو را خدا بزن، کاری‌ات نداشته باشند.»

ادامه می‌دهد: «بار اولته آمده‌ای زندان؟» و به او می‌خندم. سن و سالی ندارد. می‌گوید: «اسمم یکتاست.»

بعدها، از روی فهرست اسامی ورودی‌های زندان وکیل‌آباد در شب‌های دی‌ماه، فهمیدم یکتا نام خانوادگی‌اش «دُرنژاد»



است، پدرش افغانستانی است و شب هجدهم بازداشت شده بود.

از فاصله بند تا حسینیه زندان، که قاضی آن‌جا بود، تقریبا با هم بودیم؛ در آن فاصله هم که منتظر بودم قاضی برای ابلاغ حکم، اسمم را بخواند، کنار هم بودیم. سعی کردم چیزی از خودم نگویم. حرف زدنش حرف زدن یک جوانِ زندان‌ندیده نبود؛ انگار یکی از اعضای اصلی جامعه بهاییان بود. منظورم این است که پُرتجربه و پُردغدغه بود و چَم‌وخَمِ کار را می‌دانست، و من حیرت‌زده بودم.

مثلا وقتی قاضی به او گفت قرار است آزاد شود، چهره‌اش در هم رفت. پرسیدم: «چی شدی؟» گفت: «ناراحتم، آخر دختری در بندمان هست، هجده سالش است و بچه‌ای شش‌ماهه دارد که خیلی گریه می‌کند. کاش او به‌جای من آزاد می‌شد.»

همان‌طور که با چشم‌های پر از اشک این‌ها را می‌گفت، از لای در، آقایی با لباس راه‌راه زندان همراه یک مامور رد شد و برایمان بوس و ویکتوری فرستاد. در مراسم علیکردی بود و بدون این‌که اسمش را بدانم، هنوز یادم هست.

یکتا گفت: «تو چرا بازداشت شدی؟» گفتم: «من هم به‌خاطر

همین اعتراضات.» گفت: «یک وکیل شجاع هم در آذر کشته شد، آقای علیکردی. موکلش خانم سپهری تلفنش قطع است و در زندان است؛ نکند در بند او باشی؟» گفتم نه. صحبت کردن با او برایم خیلی مهم بود. خوب جواب می‌داد و پیچ‌وخم مسایل را از بر بود.

وقتی به بند برگشتیم، از بهداریِ بند گفت. گفت: «این‌جا کسی که مریض شود، باید او را بیندازیم روی کول‌مان و ببریم بهداری. دیشب یکی از بچه‌ها را گذاشتم روی کولم و بردم؛ شب خیلی تلخی بود.»

فهمیدم او واقعا به شکلی غریزی چیزهایی بلد است که هر کسی بلد نیست. آدم‌ها وقتی یاد می‌گیرند که عزیزشان روی زمین بیفتد و باید در وضعیت بحران، میان جان او و رویارویی با زندان‌بان، کولت را قربانی کنی و بیمار را به بهداری برسانی، حتما در سال سوم حبس‌شان است که می‌فهمند. اما یکتا این‌ها را در همان ماه‌های اول فهمیده بود، با این‌که بندشان ایزوله بود. آدم‌ها وضعیت اضطرار را برای آزادی مادری که بچه شش‌ماهه دارد، در سال چهارم زندان‌شان می‌فهمند؛ آن‌جا که دیگر از آزادی آدم‌ها بغض نمی‌کنی و با خودت می‌گویی کاش

آن‌هایی که چیزهای بیشتری برای از دست دادن دارند، به جای من آزاد شوند. اما یکتا پیش از آن‌که وارد شش‌ماه اول زندانش شود، این را فهمیده بود. فهمیده بود اگر هیکل درشتی دارد، باید برای منفعت جمعی، مثل بردن هم‌بندیِ بیمارش به بهداری، از آن استفاده کند. «برای دیگری بودن» را بلد بود.

در هفتمین سال زندانم سعی کردم در تمام مدتی که با هم بودیم به تجربه‌هایش گوش بدهم. حتی وقتی پرسید: «بلدی اتاق افسر نگهبانی کجاست؟» الکی گفتم نه و دستم را گرفت و گفت: «بیا ببرمت.» در تمام مسیر با خودم می‌گفتم کاش دستم را ول نکند تا بتوانم بیشتر از او یاد بگیرم. مامورها که من و یکتا را فراموش کرده بودند، چون تعدادشان خیلی کم شده بود، یک‌دفعه به خودشان آمدند و ما را جدا کردند. موقع جدایی، یکتا بغلم کرد و گفت: «همسر اشکان تراب‌زاده پیش ماست.» پرسیدم: «او کیست؟» گفت: «یکی از کشته‌شده‌های دی‌ماه.» دست‌هایمان از هم جدا شد. بعدها در مصاحبه‌هایم با بچه‌های دیگر، ماجرای آن شبی را که یکتا هم‌بندی‌اش را روی کولش انداخت، کامل و با جزییات فهمیدم و به او افتخار کردم. و خوشحال شدم که بی‌آن‌که بشناسمش توانستم به او نزدیک شوم و دستش را بگیرم.



روایت هفتم در خیابان دانش‌آموز؛ برانی یا نرانی کشته می‌شوی

نام واقعی‌اش مریم است؛ یکی از اعضای بند «آرامش». یکی از دوست‌هایش در شهادت‌نامه‌اش از لحظه‌ای برایم می‌گوید که «ایران اینترنشنال» اسم اشکان را می‌خواند و بچه‌ها پشت تلفن باخبر می‌شوند و آن روز شادمانیِ آمیخته با تلخ‌کامی تمام بند را فرا می‌گیرد.

موهای کوتاهی دارد و چهل‌ساله است. اولین‌بار او را در باشگاه وکیل‌آباد دیدم. قوز نمی‌کند و چشم‌های غمگینی دارد. از هر فرصتی برای یادآوری اشکان استفاده می‌کرد. به نظرم چشم‌های آدم‌ها تمام ماجرا را بازگو می‌کنند: خستگی و در عین حال جنگندگی توامان. همه‌چیز را بازگو می‌کند.

واقعا معماری هر جایی ملهم از ذهن معمارش است. در دوران دانشجویی‌ام در رشته حقوق خیلی سعی می‌کردم از جرم‌شناسی و تاریخ زندان و این‌جور چیزها سر در بیاورم.

این‌جا خیلی شبیه گورستان است؛ برای همین کار طراحی شده. بازداشتگاه وزارت اطلاعات مشهد را می‌گویم. سلول‌ها شبیه قبرند و در طول روز، اگر بازجویی نداشته باشی، در سلول باز نمی‌شود. بازداشتگاه بسیار بزرگی است، آن‌قدر بزرگ که گاهی صدای یک مگس را هم نمی‌شنوی؛ سکوت مطلق!

توالت و دوش حمام هم داخل سلول است. شاید برای کسی که انفرادی را تجربه نکرده این امر عادی باشد، اما آن‌که تجربه کرده می‌داند باز شدن در سلول و رفتن به توالتِ بیرون از سلول حکم تنفس مصنوعی را دارد. شنیدن صداها هم همین‌طور.

اما این‌جا سلول‌ها دقیقا مثل گور آدم‌ها هستند. مریم روز هفتمِ یارش اشکان، از گورِ همسرش به گورِ خودش در وزارت اطلاعات منتقل شد.

خلاصه، اگر «میشل فوکو» زنده بود، حتما در ایمیلی از معماری بازداشتگاه اطلاعات برایش می‌نوشتم. بازداشتگاهی با طبقات

متعـدد بـرای بازجویـی؛ متهـم بـا آسانسـور طبقـات را درمی‌نوردیـد و هر طبقه برای انجام کاری طراحی شده بود.

مریـم روز هفتـم تهدیـد شـده بـود کـه بـه طبقـه منفـی پنـج منتقـل می‌شـود؛ طبقـه شکنجه‌شـدگان و اعدام‌شـدگان. می‌گفتنـد بایـد او را هـم مثـل همدمـش اشـکان، «نفلـه» کننـد. دقیقـا همیـن کلمـه را گفتند: «نفله».

دی‌مـاهِ مشـهد بـود و هـوا آن‌قـدر سـرد کـه نفـس پیـش از رسـیدن بـه دهـان یـخ مـی‌زد. از سـاعت شـش-هفت، آسـمان می‌بسـت و بـوی دود و بنزیـن و برف‌نیامـده تـوی کوچه‌هـا می‌پیچیـد. صـدای موتورهـا در سـرما تیزتـر می‌شـد، انـگار هـوا شیشـه بـود و هـر صـدا در آن تـرک می‌انداخـت. دسـت‌ها تـوی جیـب بـود، نفس‌هـا بخـار می‌شـد و آدم‌هـا بی‌آنکـه چیـزی بگوینـد همدیگـر را می‌شـناختند. شب‌ها تا ده و یازده خیابان پر بود.

مـن، در هفتمیـن سـال زندانـم، فکـر می‌کـردم دیگـر از سـرما نمی‌ترسـم. امـا سـردیِ آن شـب‌ها فـرق داشـت: یک‌جـور سـردی بـود کـه بـا جمعیـت گـرم می‌شـود. سـردیِ سـلولِ وزارت اطلاعـات با هیچ جمعیتی گرم نمی‌شود.

بـرای همیـن، وقتـی صـدای قدم‌هـای ورودی‌هـا را می‌شـنیدم کـه وارد سـلول‌ها می‌شـوند کـه از آن گرمـا بـه ایـن گورهـا آمده‌انـد، از خیابانـی کـه نفس‌هـا به‌هـم می‌رسـید بـه سـلولی کـه صـدای مگـس هـم در آن نیسـت، چیـزی در مـن فـرو می‌ریخـت. شـاید بـرای همیـن بـود کـه چشم‌هایشـان آن‌طـور خسـته بـود و در عیـن حـال جنگنده.

شـب بیسـتم، هـوا سـردتر شـده بـود. خبرهـا دهان‌به‌دهـان می‌گشـت و هـر خبـر سـنگین‌تر از قبلـی بـود. می‌گفتنـد خیلـی از بچه‌هـا تیـر خورده‌انـد. می‌گفتنـد شـرایط خـوب نیسـت. پـدران و مـادران زنـگ می‌زدنـد و نگـران بودنـد و بعضـی خانواده‌هـا هشـدار می‌دادند که شب آخر، زن‌ها همراه نباشند، خطرناک است.

و چیـز دیگـری هـم بـود کـه بعدهـا، از بیـرون کـه نـگاه کـردی، تـازه معنایـش را فهمیـدی: شـب بیسـتم و بیسـت‌ویکم، فقـط مشـهد بـود کـه هنـوز ایسـتاده بـود. شـهرهای دیگـر، اگـر دقـت کـرده باشـی، یـا هجدهـم و نوزدهـم بیـرون بودنـد، یـا همـان دو شـب تیـر خوردنـد و جاویدنـام شـدند. مشـهد تنهـا شـهری بـود کـه بیسـتم و بیست‌ویکم هم جاویدنام داشت.



من آن شب‌ها را در سلول فهمیدم، نه در خیابان. اما سکوت آن گورها هم نمی‌توانست جلوی شنیدن آن خبرها را بگیرد.

«اشکان» قدبلند بود و چهارشانه، از آن آدم‌هایی که وقتی کنارت راه می‌روند، حس می‌کنی جا برای نفس کشیدن بیشتر شده. عاشق طبیعت بود. هر روز صبح، پیش از رفتن سر کار، از شهر بیرون می‌زد و صبحانه‌اش را آن‌جا می‌خورد، میان خاک و هوا و آسمان باز و بعد برمی‌گشت به شهر. شاید برای همین بود که آن‌قدر برای آزادی بی‌تاب بود: کسی که صبحش را در دشت شروع می‌کند، دیوار را نمی‌فهمد. من او را هیچ‌وقت ندیدم، اما بعدها، از لابه‌لای حرف‌ها و چشم‌های آدم‌ها، شناختمش. مریم و اشکان عاشق هم بودند. این را لازم نبود کسی بگوید؛ از نگاه مریم وقتی اسمش می‌آمد، می‌شد فهمید.

شب بیستم، آن‌ها این‌بار با ماشین آمدند بیرون. با خودشان قرار گذاشته بودند که اگر خیابان خلوت بود یا اوضاع زیادی خطرناک و جنگی شد، برگردند خانه. وقتی به محله دانش‌آموز رسیدند، که خانه خودشان هم همان‌جا بود، دیدند خیابان شلوغ است و مردم بیرون‌اند. این بار ماشین‌ها فراوان بودند؛ برخلاف شب‌های قبل که همه پیاده بودند، شب بیستم خیلی‌ها سوار ماشین بودند و به نشانه اعتراض بوق ممتد می‌زدند. صدای بوق‌ها در سرمای شب می‌پیچید و روی هم می‌نشست، مثل فریادی که از هزار دهان بیرون می‌آید. و در خیابان اصلی دانش‌آموز هم آدم‌ها پیاده بودند، دسته‌دسته، ایستاده در سرما!

بوق ماشین‌ها در خیابان اصلی هنوز توی گوش‌ها بود که اشکان و مریم نمی‌دانستند چه کنند. یکی‌شان گفت: «ولش کن، بیا کوچه‌ها را هم یک دوری بزنیم، شاید خبری بگیریم.»

رفتند توی کوچه‌ها. می‌خواستند ماشین را گوشه‌ای پارک کنند که دیدند موتورسوارها یکی‌یکی وارد کوچه‌ها می‌شوند و تیراندازی می‌کنند. شیشه ماشین بخار گرفته بود. بچه‌ها از جلوی چراغ‌ها می‌دویدند، نفس‌نفس‌زنان و بی‌صدا. در

ماشین را باز کردند تا هر کس می‌تواند بپرد داخل. خودشان هم سرشان را دزدیده بودند، چون گلوله‌ها بی‌هوا می‌آمد و به هیچ‌کس رحم نمی‌کرد.

می‌دانستند که این ماجرا خیلی خطرناک است و پیاده شدن در آن لحظه یعنی پا گذاشتن توی دل خطر. اشکان مدام می‌پرسید: «اگر می‌ترسی، اگر شرایط خاص است، پیاده نشویم.» مریم گفت: «یک‌سری می‌زنیم، خبری می‌گیریم. بقیه که آمده‌اند؛ مگر خون ما از بقیه رنگین‌تر است؟ ما هم می‌خواهیم برویم پایین ببینیم چه خبر است.»

پیاده شدند و اول در خیابان دانش‌آموز ایستادند. جمعیت را می‌دیدند که می‌ترسید و از هاشمیه و وکیل‌آباد عقب می‌رفت. مریم صدایشان کرد: «بچه‌ها، نترسید! شعارهایی که می‌دهیم یادتان نرود؛ همه‌مان با همیم، کنار همیم. بیایید، نترسید!»

سرما توی استخوان‌ها نشسته بود و نفس‌ها بخار می‌شد. از بالای آپارتمان‌های بلندتر، از شش‌طبقه‌ها، لیزر می‌انداختند و گاز اشک‌آور می‌ریختند. کم‌کم می‌فهمیدند که آن بالاها کسی هست، کسی که مسلح است و نگاه می‌کند.

شب، یکی از آن‌ها که کنارشان بود گفت: «نگران نباش، من

خـودم را بـه تـو می‌رسـانم.» یکـی دیگـر پیچ‌هـای چهارپـر آورده بـود و می‌گفـت: «بیـاورم، زیـر موتورهـا بریزیـد»، کـه مـردم نجـات پیـدا کنند.

بعــد دیدنــد کــه مســلح‌ها لابــه‌لای ماشــین‌ها راه می‌رونــد. یکی‌شـان گفـت: «چـه کنیـم؟ الان مـا را می‌بیننـد؛ یـا می‌گیرندمـان یـا می‌کشـندمان.» رفتنـد وسـط بلـوار، نزدیـک متـرو و لابـه‌لای شمشـادها و بوته‌هـا پنهـان شـدند. سـرما از زمیـن بـالا می‌آمـد و نفس‌ها را باید توی گلو نگه می‌داشتند.

همان‌جـا کـه سرهایشـان را دزدیـده بودنـد، دو نفـر دیگـر هـم بودنـد: دو پسـر هیکلـی، بـا روبنـد. چهـار نفـر شـدند. یکـی سـرش را بـالا آورد و فهمیـد کـه راه بیـرون رفتـن نیسـت؛ مامورهـا دقیقـا روبه‌رویشـان بودنـد. بایـد همان‌جـا می‌ماندنـد. مامورهـا کـه رد می‌شـدند، همه‌جـا را نـگاه می‌کردنـد، تـوی جوی‌هـا، این‌طـرف و آن‌طـرف، بازرسـی می‌کردنـد کـه اگـر جنـازه‌ای یـا چیـز دیگـری هست، با خودشان ببرند.

یکـی از آن دو پسـر گفـت: «خانـم، سـرت را بنـداز پاییـن. اگـر سـرت را ببیننـد، می‌زننـد.» سـر را پاییـن آوردنـد. نمی‌دانسـتند چـه کننـد؛ نـه راه فرار بود، نه راه دیگری. ماندند.

در همان فاصله، حاشیه خیابان پیدا بود. دختری کم‌سن‌وسال، شاید بیست‌وسه چهار ساله، میان ماشین‌ها گیر افتاده بود. دو مامور بالای سرش ایستاده بودند و با باتوم بر سرش می‌زدند. اول دختر بلند جیغ می‌زد. یکی می‌زد و کنار می‌رفت، دیگری می‌آمد و می‌زد. صدایش اول بلند بود، کم‌کم ضعیف شد و بعد تمام شد. هیچ‌وقت نفهمیدند مرد یا ضربه مغزی شد یا چه بلایی سرش آوردند.

و اشکان در آن لحظه به مریم نگاه کرد و گفت: «وای مریم، اگر این باتوم‌ها توی سر تو می‌خورد، من چه‌کار باید می‌کردم؟»

از میان شمشادها که نگاه می‌کردند، می‌دیدند که مسلح‌ها لابه‌لای ماشین‌ها می‌روند. هر کس میان ماشین‌ها بود، می‌زدند. اگر حس می‌کردند کسی از داخل ماشینی فرار کرده، قیافه‌اش شبیه معترض است، ماسک دارد یا لباسش به اعتراض می‌خورد، ماشین را نگه می‌داشتند، سوال می‌پرسیدند و می‌زدند؛ در را باز می‌کردند و با باتوم می‌زدند. صدای جیغ و فریاد از همه‌سو می‌آمد و سرما آن صداها را تیزتر می‌کرد.

همان نقطه‌ای که بودند، حالت ایست بازرسی پیدا کرده بود. بچه‌ها سنگ و سطل زباله و هرچه دم‌دستشان بود گذاشته

بودنـد تـا راه باریـک شـود. ماشـین‌ها یکی‌یکـی از جلـوی آن‌هـا رد می‌شدند و به سمت وکیل‌آباد و طرقبه می‌رفتند.

آن‌وقـت ماشـینی کنارشـان ایسـتاد. راننـده گفـت: «بچه‌هـا، مـن دیـدم رفتیـد آن‌جـا قایـم شـدید. بیاییـد، ماشـین مـن خالـی اسـت؛ سـوار شـوید تـا ردتـان کنـم. اگـر نـه، اینجـا گیـر می‌افتیـد.» چهـره‌اش را نمی‌دیدنـد، فقـط صدایـش را می‌شـنیدند. نمی‌دانسـتند چـه کننـد. گفتنـد: «مـا چهـار نفریـم، جـا می‌شـود؟» گفـت: «بلـه.» و تاکیـد کـرد: «سـوار شـوید، بـه نظـر مـن. بعـدش خودتان می‌دانید. وقت کم است.»

آن دو پسـر گفتنـد: «مـا می‌رویـم.» مریـم و اشـکان تردیـد داشـتند. مریـم پرسـید: «اشـکان، نرویـم؟» اشـکان گفـت: «خـب نرویـم هـم این‌جـا گیـر می‌کنیـم.» مریـم گفـت: «نمی‌دانـم.» اشـکان گفـت: «آره، حداقـل تـو بـرو.» مریـم گفـت: «نـه دیگـر؛ یـا بـا هـم می‌رویـم یا نمی‌رویم.»

آن دو پسـر سـوار شـدند، بعـد مریـم، بعـد اشـکان. چهـار نفـر، فشرده، پشت ماشین.

چهـره‌اش را نمی‌دیدنـد. فقـط می‌دیدنـد کـه یکـی از آن‌هـا، بـا لباسـی پلنگـی و کلاه موتـوری، از میـان تاریکـی و مـه جلـو آمـد، بـه

سمت راننده. باتومش را بالا برد و محکم کوبید روی شیشه جلوی راننده، درست همان‌جا که سرش بود. یک ضربه، دو ضربه، چند ضربه پشت‌سرهم. شیشه پودر شد و ریخت توی ماشین.

لحظه‌ای بعد، دستش از همان شکاف تو آمد و کپسول گاز اشک‌آور را درست کف ماشین، میان پاها و صندلی‌ها، رها کرد.

گاز مثل دود از آن بیرون زد. در چند ثانیه همه‌چیز سفید شد. دیگر هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، نه دست خودشان، نه شیشه شکسته، نه چراغ‌های بیرون. چشم‌ها می‌سوخت، گلو بسته شد و نفس، همان نفسی که تا آن لحظه بخار می‌شد و در سرما می‌ماند، یک‌باره از سینه بیرون نیامد. چهار نفر فشرده در صندلی عقب، و هیچ‌کدام نمی‌توانستند نفس بکشند.

در همان سفیدی، صدایی گفت: «بزن! بزنید!» و شلیک شروع شد. چهار، پنج، شش نفر، با لباس پلنگی و کلاه موتوری، ماشین را نشانه گرفتند. شیشه‌ها یکی‌یکی ترکید و روی سر و دوش‌شان ریخت. مریم کلاهش را کشید روی صورت تا چیزی توی چشمش نرود و سرش را میان دو پایش گذاشت. دود غلیظ بود و نفس سخت، اما هنوز کمی جان داشتند.

و آن‌وقت، میان آن همه صدا، صدای اشکان آمد، آخی کوتاه. مریم فهمید که تیر خورده یا چیزی به او خورده.

«برو دیگر، دارند می‌کشندمان!» راننده ماشین را روشن کرد. چشمش هیچ‌چیز نمی‌دید، اما رفت؛ از روی سنگ‌ها و مانع‌هایی که بچه‌ها گذاشته بودند، آرام و سنگین. و همان‌طور که دور می‌شدند، از پشت سرشان شلیک می‌کردند؛ ساچمه، و نزدیک نُه گلوله جنگی.

مریم روی پای آن سه نفر نشسته بود. می‌فهمید که آن‌ها هم مثل خودش نفس نمی‌کشند؛ تنشان تکان می‌خورد، سینه‌هایشان دنبال هوا بود. و ماشین، در آن سردی، همان‌طور در سفیدیِ گاز جلو می‌رفت.

گاز که در سینه نشست، نفس از او رفت و چیزی دیگر جایش آمد. اول صدای خنده بود، خنده‌ای که از جایی دور می‌آمد، مثل خنده‌هایی که آدم در کودکی از پشت دیوار می‌شنود و نمی‌داند از کدام اتاق است. بعد صدای گیلدا که اسمش را صدا می‌کرد، با همان لحنی که فقط در روزهای عادی، وقت چای و حرف‌های بی‌اهمیت، صدا می‌زد. و بعد برادرش، آن‌که مدت‌ها پیش مرده بود، آمد و خندید. مثل کسی که از اتاقی بیرون بیاید و ببیند دیر کرده‌ای.

مریم با خودش گفت: «ای، چه جالب!» همان‌طور که در فیلم‌ها می‌گویند آخرین لحظه عزیزترین‌ها جلوی چشم می‌آیند و فهمید که دارد می‌میرد.

جایی خوانده‌ام که ناخودآگاه زمان نمی‌شناسد و مرده‌ها در آن هرگز نمرده‌اند. شاید برای همین بود که در آخرین دقیقه، وقتی همه قفل‌ها یکی‌یکی باز می‌شد، همه آن‌ها که در ته ذهن انتظارش را می‌کشیدند بیرون ریختند: خنده‌ای که زمانی مال خانه بود، حالا از لای گاز می‌آمد و آشنایی‌اش وحشتناک‌ترین چیز بود، کاش تمام می‌شد.

و میان این صداها، صدای دیگری هم بود که او دعوتش نکرده بود: صدای آن دختر. همان که کمی پیش میان ماشین‌ها، زیر باتوم‌ها، اول بلند جیغ می‌زد و بعد کم‌کم کم‌تر شد تا تمام شد. حالا آن صدا هم در جمع بود. نه جیغ می‌زد و نه می‌خندید، فقط بود، آهسته‌تر از هر صدای دیگر، مثل کسی که می‌داند راه را بلد است و منتظر می‌ماند.

مثل پروست، که طعم یک تکه کیک او را به باغ‌های کودکی برد، بوی تلخِ گاز حالا مریم را به همه بوهایی که می‌شناخت برد: چای ، نان تازه، خاک خیس‌شده کنار جاده‌ای که اشکان

هـر صبـح صبحانـه‌اش را آن‌جـا می‌خـورد. مـرگ در آن لحظـه نـه تاریکـی بـود نـه درد، بلکـه حافظـه‌ای کـه ناگهـان همـه درهایـش را بـاز می‌کنـد و آدم نمی‌دانـد کـدام اتـاق را اول ببینـد و می‌دانـد کـه هیچ کدام‌شان را تا آخر نخواهد دید.

امـا یـک چیـز او را نگـه داشـت: اشـکان. راسـت می‌گفتنـد در برابـر میـل بـه فرورفتـن در آرامـش، میـل دیگـری هسـت کـه آدم را بـه زندگـی می‌چسـباند و آن میـل گاهـی اسـم دارد. اسـمش این‌جـا اشکان بود.

برگشـت. گفـت: «اشـکان، مـا داریـم بـا هـم می‌میریـم.» دیگـران جوابـی نمی‌دادنـد؛ نمی‌دانسـت چـرا، شـاید نمی‌توانسـتند. فقـط خـودش حـرف مـی‌زد. اشـکان بازویـش را فشـار داد، فشـاری کوتـاه و محکـم، یعنـی: «حواسـم بـه تـو هسـت.» مریـم تمـام آن مـدت فکـر می‌کـرد چـرا او می‌توانـد حـرف بزنـد و بقیـه نـه، و پاسـخی پیـدا نکرد، مثل بسیاری از پرسش‌های آن شب.

بدنـش از او جـدا شـد. دیگـر مـال او نبـود. احسـاس می‌کـرد زبانـش بیـرون اسـت و چشـم‌هایش از حدقـه بیـرون زده. و بعـد انـگار از بـالا خـودش را دیـد: کبـود، سـیاه، خشک‌شـده، تنـی مچالـه میـان تن‌هـای دیگـر کـه اکسـیژنش تمـام شـده بـود. ایـن چهـره‌ای بـود کـه انسـان برای مرگ دارد، و مریم آن را دیده بود، پیش از آن‌که بمیرد.

بعد ماشین ایستاد. در راننده باز شد. نمی‌دانست کسی او را بیرون کشید یا خودش را بیرون انداخت. فقط فهمید که او رفته و هوا آمده؛ ذره‌ای هوا، نازک و سرد، از شکاف در به صورت‌شان خورد.

آن‌وقت انگشت اشکان، فقط نوک انگشتش، مریم را هل داد. آهسته گفت: «برو.»

مریم تکان نمی‌توانست بخورد، اما رفت. با هر دو دست، از روی صندلی راننده، خودش را بیرون کشید. سرش پایین بود و چشمش، نفهمید چه‌طور، آسفالت را می‌دید؛ آسفالت سرد و خیس و سیاه، که پیش از آن هرگز این‌قدر به او نزدیک نبود. و افتاد.

نمی‌دانست چقدر بیهوش بوده. وقتی چشم باز کرد، مردی کنارش نشسته بود. پرسید: «آقا، آن‌هایی که توی ماشین بودند...؟» مرد گفت: «نمی‌دانم.»

بلند شد. ماشین خالی بود. آن دو پسر نبودند. فقط اشکان، افتاده در ماشین.

به سمت او نرفت. نمی‌توانست. رفت وسط بلوار وکیل‌آباد ایستاد و فریاد زد: «تو را خدا بایستید! تو را خدا بایستید! دارد می‌میرد!»

ماشـــین‌ها می‌رفتنـــد. شـــب ســـرد بـــود و بـــوق و موتـــور و دود از کنـارش می‌گذشـت. دو ماشـین ایسـتادند. پرسـیدند: «چـه شـده؟» گفـت: «تیـر خـورده، دارد می‌میـرد، کمکـم کنیـد. نمی‌دانـم چـه کار کنم.» پرسیدند: «کجاست؟» با دست نشان داد: «توی ماشین.»

اول قبـول نمی‌کردنـد و بـا هـم حـرف می‌زدنـد. یکـی گفـت: «مـن می‌برمـش بیمارسـتان.» اشـکان درشـت‌هیکل بـود و سـنگین؛ دیـد کـه دارنـد او را از ماشـین بیـرون می‌کشـند. مریـم نـگاه می‌کـرد و بـا خـودش حسـاب می‌کـرد، مثـل کسـی کـه بـه هـر چیـزی چنـگ می‌زنـد: «سـرش کـه تیـر نخـورده، قلبـش هـم نـه. خونـی هـم روی صورتـش نیسـت. پـس شـاید کمـرش.» بـه هـر زحمتـی بـود اشـکان را تـوی ماشـین دیگـری گذاشـتند و مریـم خـودش را کنـار او جـا داد. سر اشکان روی پاهایش بود.

راننـــده پرســـید: «کجـــا ببـــرم؟ این‌هـــا همـــه مـــال ســـپاه اســـت، نمی‌توانـــم ببرمـــش.» مریـــم گفـــت: «مســـتقیم بـــرو بیمارســـتان شـــریعتی، تـــه وکیل‌آبـــاد. راهـــش دور اســـت، ولـــی شـــاید تنهـــا بیمارسـتانی باشـد کـه حـالا مامـور تـوی آن نیسـت.» راننـده گفـت: «فارابـی و بقیـه؟» گفـت: «همه‌شـان پـر از مامـور اسـت. از دیشـب هم بچه‌ها را توی همان‌ها کشتند.» راننده گفت: «باشد.»

مادر پیر راننده جلو نشسته بود. راننده دستمال کاغذی بیرون کشید و با قوطی آب خیسش کرد. مریم آب را روی صورت اشکان ریخت و چند قطره در دهانش چکاند. زن گفت: «توی دهانش آب نریز، خفه می‌شود، نمی‌تواند قورت بدهد.» مریم با دستمال خیس لب و دهان اشکان را تر کرد، چون گاز اشک‌آور آدم را تشنه می‌کند. دهان خودش هم خشک بود.

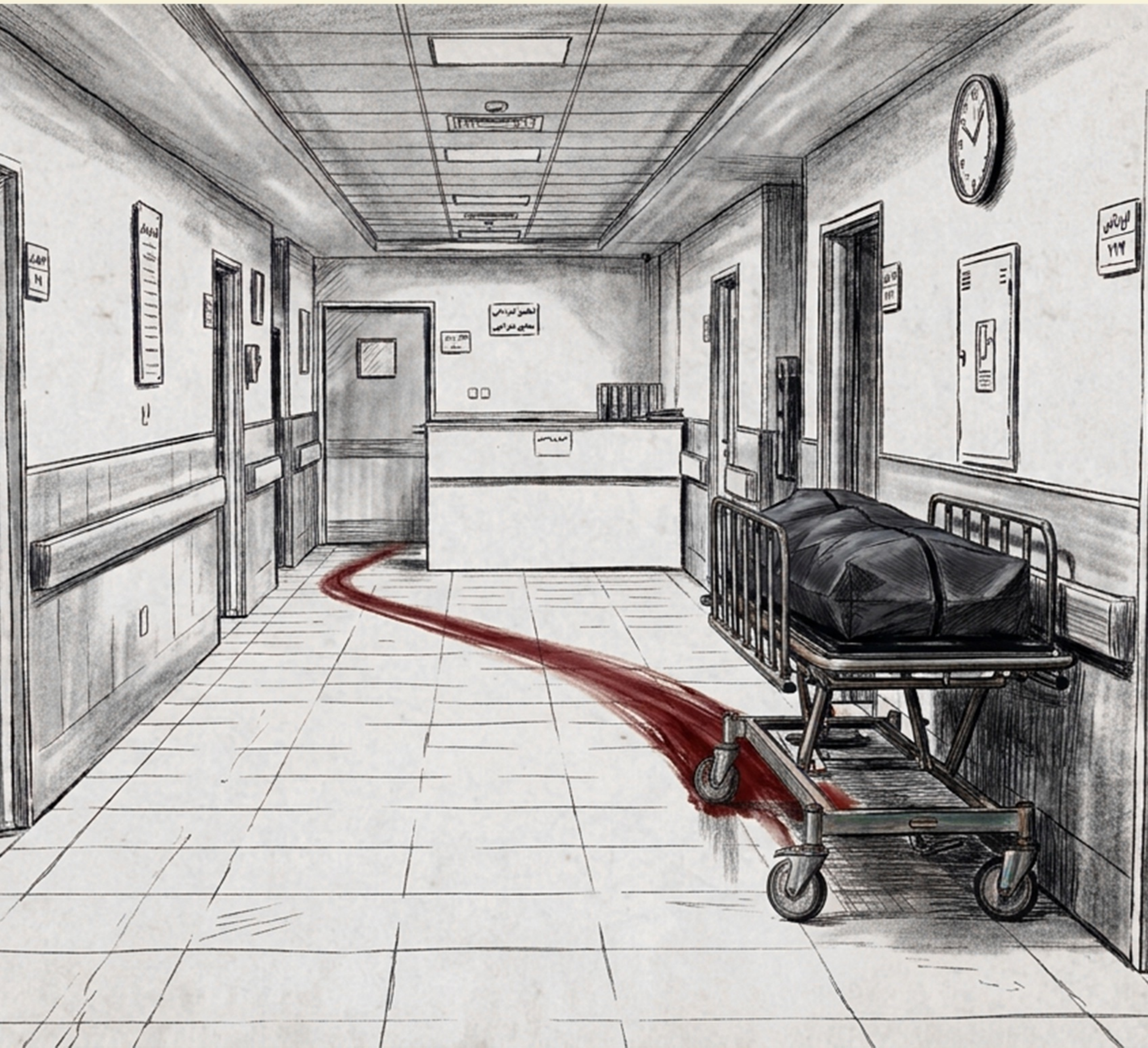
و در تمام راه می‌گفت: «اشکان جان، تو را خدا نمیر! به سر و صورتت نخورده، به قلبت نخورده، زنده می‌مانی. نترس. اگر صدایم را می‌شنوی، حواسم به تو هست.»

شاید نیم‌ساعت بود، شاید بیست دقیقه؛ برایش صد سال گذشت. آن شب چند سال پیر شد. برای رفیقش، برای پاره جانش، هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آمد.

پرستار نگاهش کرد و پرسید: «این‌همه سیاهی؟ چه کار کردی؟ چرا لب‌هایت این‌قدر کبود است؟» گفت: «گاز اشک‌آور خورده‌ایم. حالم خوب نیست.» اکسیژن خونش را سنجیدند و گفتند باید پرونده تشکیل بدهند، از آن برنامه‌ها. وسط پر کردن پرونده، مردی گفت: «لازم نیست پر کنی. اگر کسی را داری، برو خبرش کن که این‌جایی، بعد دوباره بیا.»

خانـه پـدرش ده، پانـزده دقیقـه بـا بیمارسـتان فاصلـه داشـت. گفـت: «اشـکان تـوی اتـاق عمـل اسـت، چـرا؟ اگـر خـون لازم دارد، مـن هسـتم.» جـواب آمـد: «نـه، داریـم احیایـش می‌کنیـم. تـو بـرو یکـی را بیاور.»

احیا.



کلمه توی گوشش ماند. در راه برگشت و پرسید: «احیایش کنید؟ مگر مرده؟» گفتند: «نه، برو. با یکی دیگر بیا. این‌جا نمی‌توانی زیاد بمانی، می‌آیند می‌برندت.»

با همان مرد رفت در خانه پدرش. گفت: «فقط بیا، فقط بیا!» پدر پرسید: «چه شده؟» گفت: «اشکان تیر خورده، زود خودت را برسان.» پدر آمد. وقتی با هم وارد بیمارستان شدند، آن مرد رهایشان کرد و رفت.

می‌دویدند سمت اورژانس که مریم ایستاد. چشمش به تختی افتاد. «بابا، فکر کنم اشکان مرد.» پدر گفت: «نه بابا.» گفت: «چرا، نگاه کن. روی آن تخت یک نفر مرده، توی کاور مشکی.» پدر گفت: «بد به دلت راه نده.»

کاور مشکی بود. ساکت، صاف، بسته. خودِ سیاهی‌اش سنگین بود، انگار همه تاریکی آن شب را توی یک زیپ جمع کرده بودند. روی تخت، زیر نور سفید و بی‌رحم اورژانس، فقط شکل یک تن را نشان می‌داد، بلندی‌اش، پهنای شانه‌هایش. مریم آن شکل را می‌شناخت. بدن آدم، حتی بسته در پلاستیک، برای کسی که عاشقش بوده ناشناس نمی‌ماند.

جلـو رفـت. گفـت: «آقـا، کاور را بـاز کـن ببینـم.» پرسـید: «چـه نسبتی با شما دارد؟» گفت: «شوهرم است. باز کن.»

زیپ کشیده شد.

اشکان بود.

نمی‌دانست چه کند. آن لحظه شاید سنگین‌ترین لحظه زندگی‌اش بود. باور نمی‌کرد که او را از دست داده. یاد دخترش افتاد، گیلدا. با خودش گفت: «جواب گیلدا را حالا چه بدهم؟» اشکان را صدا می‌زد، تکانش می‌داد: «اشکان!» و صدایی از او درنمی‌آمد.

گفتند: «باید سریع از این‌جا بروید. حواس‌شان هست، دوربین مداربسته دارد. بگویید این‌جا نبوده‌اید، وگرنه می‌گیرندتان.»

و آخر، یک کاور مشکی او را از اشکان جدا کرد. بردندش سردخانه. گفتند تیر به طحالش خورده و خونریزی داشته و حتی اگر زودتر هم رسانده بودند، زنده نمی‌ماند. از قرار معلوم، تا او را به آن‌ها برساند، همان‌جا توی ماشین تمام کرده بود.

مریم هنوز سنگینی سر او را روی پاهایش حس می‌کند، همان لحظه که تمام کرد. «می‌دانی چیست؟ نتوانستم نجاتش بدهم.»

وقتی اشکان را از این ماشین به آن ماشین می‌بردند، یکی گفت: «گوشی شوهرت را بگیر.» مریم گوشی را گرفت و گذاشت توی جیبش. آن شب اشکان اصلا موبایل همراهش نیاورده بود؛ فقط او گوشی داشت.

اشکان عاشق معین بود. توی ماشین، توی راه صبحانه خارج از شهر، میان دشت و هوای سرد صبح، صدای معین بلند بود و او زیر لب با آن می‌خواند. مریم حالا هر بار آن صدا را می‌شنید، دیگر آهنگ نبود؛ ماشینی بود با شیشه پایین و مردی چهارشانه که دستش را بیرون برده بود تا باد را لمس کند.

شب، وقتی اشکان را همان‌جا گذاشتند، به پدرش گفتند: «این را حتما از این‌جا ببرید.» مریم بی‌تابی می‌کرد. می‌گفت: «می‌خواهم توی سردخانه بمانم.» می‌گفتند: «می‌آیند می‌برندت»؛ شب‌های قبل هم همین کار را کرده بودند. پدرش او را برد خانه.

در راه تازه فهمید بدنش هم آتش گرفته است. گاز اشک‌آور به همه‌جا رسیده بود: زیر بغل، کشاله ران، چاک سینه، زیر گردن، حتی پشت گوش. می‌سوخت. ناگهان به خودش آمد و دید دارد جیغ می‌زند: «دارم می‌سوزم! بابا، دارم می‌سوزم!»

پدرش لباس‌ها را از تنش بیرون کشید، همان‌طور، توی هوای سرد شب، و همه را دور انداخت. او را برد حمام و آب سرد رویش ریخت. مریم بلند بلند گریه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند. آب سرد که می‌ریخت، بهتر می‌شد. پدرش می‌گفت: «فقط خودت را لیف بکش که بشوید و ببرد. خودت را بشور.» شست، و باز هم نمی‌توانست؛ دست‌هایش را زیر بغلش می‌برد و همچنان می‌سوخت.

آن شب اصلا نخوابید. تا صبح جیغ زد. خانه پدرش باغ‌مانند بود، آن سمت زعفرانیه. توی باغ می‌ایستاد و فقط جیغ می‌زد، و باغ آن را در تاریکی می‌بلعید. شاید جایی که هیچ‌کس نمی‌شنید، تنها جایی بود که می‌توانست.

تلفن‌ها زودتر از شب‌های دیگر وصل شد. بچه‌ها پیگیر شدند: گیلدا، دختر اشکان، برادر اشکان، که چه شده. مریم ماجرا را گفت و با برادر اشکان رفت دم بیمارستان. آن‌جا برادر خیلی سختی کشید و آن بماند.

با پدرش رفتند بچه‌های خودش را که خانه بودند برداشتند و آوردند. مثل این بود که همه پیش پدر پناه برده بودند. فردا صبح، تلفنی که دست مریم بود زنگ خورد.

صبح، تلفنی که دست مریم بود زنگ خورد. مردی پشت خط بود. گفت: «من همان راننده‌ام؛ ماشینی که دیشب سوارش شدید. اگر اشتباه نکنم، یکی از شما گوشی مرا برداشته.» مریم با او قرار گذاشت: «بیایید گوشی‌تان را بگیرید.»

بعد به برادر اشکان زنگ زد. وقتی ماجرا را برایش گفته بود، حس کرده بود شاید باور نمی‌کنند. گفت: «بیا، این ماشین همان چیزی است که ماجرا را روشن‌تر می‌کند. بیا ببین.» برادر اشکان آمد، مریم هم رفت.

ماشین را دیدند. پر از تیر بود. فیلمش را گرفتند.

صبح سرد بود و بوی بنزین و شیشه خرد در هوا مانده بود. مریم به صندلی سمت اشکان نگاه کرد. یک سوراخ تیر. دستش را برد توی سوراخ. و خون اشکان، بعد از سه روز، هنوز تازه بود.

دستش پر از خون شد. فریاد زد. فریادی که از جایی بیرون می‌آمد که تا آن لحظه ساکت مانده بود: «آره، خون است! این خون اشکان است!» کاغذ سفیدی آن‌جا بود. دست خونی‌اش را روی کاغذ می‌کشید و می‌گفت: «انتقام خونت را می‌گیرند.» فیلم گرفت.

شب بیستم، اشکان گوشی نداشت و گوشی را مریم داشت. حالا او بود با دست‌های خونی و کاغذی سفید و صدای معینی که شاید هنوز از جایی، از ته حافظه، زیر لب می‌خواند.

بعد پرسید: «آقا، از بقیه خبر ندارید؟ آن دو پسر؟» راننده گفت: «نه. ولی آن قسمتی که یکی از پسرها نشسته بود، سه تیر خورده.» پرسید: «یعنی مرده؟» گفت: «اشکان با آن هیکلش یک تیر خورده و مرده. او که سه تیر خورده.»

نفر دیگر هم شاید در همان ماشین جاویدنام شده بود. تیرها به سمتی خورده بود که احتمال می‌دادند به قلب رسیده باشد؛ پشتش. شاید دو نفری که سمت در نشسته بودند هر دو رفته بودند.

و خودش، مریم، هیچ ضربه‌ای نخورده بود. فقط از کنار گوشش تیر رد شده بود. داغی‌اش مانده بود روی پوستش، همان داغی که بعدها در خواب هم از بیخ گوشش رد می‌شد. تیر از بیخ گوشش گذشته بود و به او نخورده بود.

یک هفته گذشت. مریم برای خاک‌سپاری آمده بود و همه می‌گفتند احتیاط کن، شاید این‌جا باشند و اگر خبر داشته باشند، می‌گیرندت. حالش بد بود. فقط گریه می‌کرد و جیغ می‌زد. سر خاک اشکان هم حال درستی نداشت.

بعد پدرش زنگ زد: «برادرت را با دایی‌ات گرفته‌اند، توی محل کارش. زود وسایلت را جمع کن و از خانه برو بیرون. گوشی‌ات را هم از دسترس خارج کن.»

دو دختر داشت، یازده‌ساله و دوازده‌ساله. تند تند وسایلشان را جمع کرد، کتاب‌ها و هرچه فکر می‌کرد لازم دارند، چمدان بست و آن‌ها را برد پیش مادرش. مادرش فهمیده بود که برادرش را گرفته‌اند و بی‌تابی می‌کرد. مریم گفت: «بس است مادر. به احتمال زیاد مرا هم می‌گیرند. بی‌تابی‌ات را کمتر کن.»

شب خوابیدند. صبح بلند شد، کار بچه‌ها را کرد، در خانه را محکم بست، گوشی و سیم‌کارت‌هایش را درآورد و توی خانه گذاشت. آمد سمت خانه مادرش. مادر ناهار درست کرده بود، و او با همه حال خرابش مفصل خورد. مادر خوشحال شد که بعد از یک هفته توانسته غذا بخورد.

گفت: «می‌روم دوش بگیرم.» مادر گفت: «حالا استراحت کن.» گفت: «الان می‌آیند دنبالم، می‌خواهم مرتب باشم.» مادر پرخاش کرد: «این چه حرفی است؟» دوش گرفت و لباس پوشید و گفت: «مامان، دنبال هر کس که بروند، زنگ پایین را

نمی‌زنند، در بالا را می‌زنند و می‌برند. به جان هر کس که دوست داری، جلویشان التماس نکن، گریه‌زاری هم نکن.» مادر گفت: «باشد.»

مادر باز می‌گفت: «نمی‌آیند، تو را نمی‌برند.» همان لحظه در خانه را زدند. طبقه ششم، محکم و پشت‌سرهم، بکوب. مادر پرسید: «کیست که این‌طور در می‌زند؟» مریم گفت: «مامان، آمده‌اند مرا ببرند. ناراحت نشو.» مستانه را فرستاد توی حمام. مادر گفت: «تو از اتاق بیرون نیا.»

مادر چادرش را سر کرد و رفت در را باز کرد. ناگهان ده نفر با اسلحه و کلاشینکف و یک زن همراهشان وارد شدند. فورا تلویزیون را روشن کردند: «آهان، اینترنشنال نگاه می‌کنید؟» و حرف‌های دیگری از این دست. بعد: «سریع گوشی‌هایتان را بیاورید! همه گوشی‌ها را!» گوشی‌ها را گرفتند، رمزها را گرفتند و دوربین‌ها را تند تند چسب زدند.

مادر گفت: «برای چه این‌طور آمدید داخل؟» با کفش، بی‌ادبانه، و بی‌اجازه.

بازجوها می‌گفتند: «آهان، می‌خواستی انقلاب کنی؟ آره؟ چه کنی؟ آره؟» مدام و تند تند حرف‌های بی‌سروته می‌زد تا او را تحریک کند.

بعد گفت: «ما تو را توی وکیل‌آباد دیدیم، بالای سر جنازه اشکان، داشتی گریه‌وزاری می‌کردی. دست‌هایت هم پر از خون بود. می‌دانی چیست؟ ما نفله‌تان کردیم، بدبخت بیچاره! همه‌تان را زدیم، نفله کردیم.»

مریم گفت: «کشته شده، جاویدنام شده.»

«دهانت را ببند، کثافت! می‌خواهی همین الان، همین‌جا توی همین ماشین بکشمت، بیندازمت روی جنازه‌ها که تو هم جاویدنام شوی؟»

دیگر هیچ نگفت. مرد باز شروع کرد به یاوه گفتن.

او بعضی چیزها را می‌دانست، اما حرف‌هایش درست نبود. مریم بالای سر جنازه اشکان در وکیل‌آباد گریه نکرده بود. دست‌هایش دو سه روز بعد خونی شده بود و سر خاک‌سپاری آن‌ها را به همه نشان داده بود: «این خون اشکان است. هنوز دست‌هایم را نشسته‌ام. نمی‌گذارم خونش پایمال شود.» آن‌جا بارها این را تکرار کرده بود. نمی‌دانست مخبری در میان بوده یا نه، شاید او را لو داده بودند. اما همه دیده بودند که دست‌های او یک‌هفته خون‌آلود مانده بود. نمی‌شست.

شب سرد بود و در آن ماشین، میان آن صدای تهدید، فکر کرد که خونِ دست‌هایش تنها چیزی است که از اشکان برایش مانده و هیچ‌کس حق ندارد آن را از او بگیرد.

بعد او را به وزارت اطلاعات بردند. ده روز انفرادی بود. بعد، شاید چهارماه و خرده‌ای، زندان وکیل‌آباد و بعد، بیرون آمد.

روز آزادی، ساکش را برداشت. ساک سبک بود، سبک‌تر از آن چیزی که باید برای چهارماه و خرده‌ای باشد. دست‌هایش، همان دست‌هایی که یک هفته خون اشکان را از آن‌ها نشسته بود، حالا ساک را می‌فشردند. از راهرو گذشت، از دری که هر بار با صدایی فلزی بسته می‌شد و آخر هوا به صورتش خورد. همان ذره‌ای هوا که شب بیستم از شکاف در ماشین آمده بود، این بار بزرگ‌تر بود و هیچ‌کس او را هل نمی‌داد که برود.

بیرون آمد. اما آزاد نشد، فقط بیرون آمد.

چون همه‌چیز را با خودش برده بود: سنگینی سر اشکان روی پاهایش، داغیِ تیری که از بیخ گوشش گذشته بود، صدای دختری که زیر باتوم خاموش شد. و پرونده‌ای که هنوز بسته نشده بود.

بازجوها آن ده روز انفرادی را برای همین ساخته بودند. سلولی شبیه قبر، سکوتی که صدای مگس را هم می‌بلعید و تهدیدی که از همان شب بازداشت شروع شده بود: «ما نفله‌تان کردیم.» تنها گذاشتن، ترساندن و شکستن، تا زنی که یک هفته دستش را نشسته بود تا خون عزیزش پایمال نشود، در آخر آن‌چه را بنویسد که آن‌ها می‌خواستند.

و بعد اتهام‌ها آمد، سنگین و سرد، مثل مهر روی پرونده:«اجتماع و تبانی»، «اقدام آگاهانه»، «توهین به رهبری»، «همکاری با رژیم صهیونیستی».

زنی که فقط خواسته بود شوهرش را نجات بدهد، حالا با این کلمه‌ها روی کاغذ نشسته بود. مردی که صبح‌ها در دشت صبحانه می‌خورد و با صدای معین می‌خواند، کشته شده بود و زنی که کنارش بود، متهم شده بود به چیزهایی که هیچ‌کدام ربطی به آن شب نداشت.

آن شب‌های دی‌ماه، در سرمای مشهد، مردم بوق می‌زدند و بچه‌ها از جلوی چراغ‌ها می‌دویدند و مریم و اشکان پیاده شده بودند چون می‌گفتند مگر خون ما از بقیه رنگین‌تر است. حالا یکی‌شان زیر خاک بود و دیگری ساکی به دست داشت.





از در که بیرون آمد، چشم‌هایش، همان چشم‌های غمگین و جنگنده، به آسمان بالا رفت. چیزی نگفت. فقط ایستاد، مثل کسی که هنوز در ماشین است و دارد نفس می‌کشد.

بهار ۱۴۰۵؛ نامه به گوترش از زندان وکیل‌آباد

جناب آنتونیو گوترش، دبیرکل سازمان ملل،

من سپیده قلیان هستم و هشتمین بهار خود را در زندان سپری می‌کنم باید بگویم تعداد بازداشتگاه‌ها و زندان‌هایی که تاکنون رفته‌ام از تعداد شهرهایی که در کشورم سفر کرده‌ام بیشتر است و متاسفانه در این سن شناختم از جمهوری اسلامی بیش از شناختم از جامعه است. بنابراین بر آن شدم که شکلی از شکنجه معترضان سال گذشته را در خراسان رضوی، مذهبی‌ترین استان جمهوری اسلامی ایران که به قول خودشان خیلی هم طبیعی است برایتان شرح دهم. با امید به این‌که وظیفه‌ام را به‌عنوان شاهد زنده ایفا کرده باشم.

راضیه (نام واقعی) در بدو ورود به مددکاری زندان مراجعه می‌کند. اولین روز ورودش به زندان است و توسط مامور فراجای جمهوری اسلامی در توالت بازداشتگاه فریمان مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است. دو فرزند دارد و کارگر یک فست فودی در فریمان است. به او تجاوز شده و از معترضان دی‌ماه ۱۴۰۴ است. نمی‌داند به خیابان آمدن در اعتراض به وضعیت معیشت خود و خانواده‌اش چنین بهای سنگینی دارد: بازداشت، تجاوز، شکنجه و انتقال به زندان وکیل‌آباد مشهد.

مـددکار توصیـه می‌کنـد آرام باشـد و راضیـه را دسـت به‌سـر می‌کنـد. راضیـه در دومیـن اقـدام بـه پزشـک زنـدان مراجعـه میکنـد. پزشک می‌گوید: پیگیری لازم نیست آخرِ کارت را بدتر می‌کند.

در سـومین اقـدام راضیـه بـه معـاون دادسـتان (سرپرسـت دایـره نظـارت وکیل‌آبـاد) مراجعـه می‌کنـد. معـاون دادسـتان ایـن رخـداد را کاملا طبیعـی می‌دانـد و در حالـی کـه راضیـه را بـا چـادر اجبـاری و کاملا پوشـیده نظـاره می‌کنـد، می‌گویـد: «چـرا جـای کبـودی نـداری؟!» راضیـه پاسـخ می‌دهـد: «از روز نخسـت درخواسـت اعـزام و معاینـه توسـط پزشـکی قانونـی را داشـته اسـت امـا زنـدان پیگیری‌هـای لازم را به‌عمـل نیـاورده اسـت. چـون معتقدنـد کار بدتـر می‌شـود. امـا از چـه بدتـر؟ نیسـت. طبیعـی نیسـت، نبایـد طبیعـی باشد.»

مامـور سراسـیمه بـه بنـد آرامـش می‌آیـد و می‌گویـد: چـه کسـی دارد فحاشـی می‌کنـد؟! چـه کسـی بـه معـاون دادسـتان هتاکـی می‌کنـد؟ آخـر در ایـن زنـدان بـه قـول معـاون دادسـتان تجـاوز یـک امری طبیعی است اما فحاشی به باعث و بانی‌اش غیر طبیعی!

و صد البته هر عمل غیرطبیعی، غیرقانونی هم هست چونان‌که هر عمل طبیعی، عرفی و قانونی است. زندانبان به سمت راضیه می‌رود اما هم‌بندیان راضیه یک‌به‌یک از تخت‌ها پایین و در مقابل زندانبان سینه‌های ستبر خود را سپر می‌کنند و هرکدام به ترتیب روی سینه می‌کوبند و فریاد می‌زنند: من بودم. دیگری پایین می‌آید و او به زندانبان می‌گوید من بودم و دیگری و دیگری هم، زندانبان با تهدید زندانیان از بند خارج می‌شود و ۴۰ تن راضیه به سمت در آهنی هجوم می‌آورد و به در می‌کوبند و فریاد می‌زنند مرگ بر جمهوری اسلامی! نه این اتفاق طبیعی نیست. نباید طبیعی باشد. در یک اقدامی طبیعی‌تر تمام‌شان شورای انضباطی می‌شوند و خیلی قانونی تماس و تلفنشان قطع می‌شود.

جناب گوترش،

عرض می‌کنم که یک اتفاق پیش پا افتاده دیگری هم رقم خورد. ماموران لباس شخصی سپاه پاسداران جمهوری اسلامی در روز ۲۱ آذر ماه ۱۴۰۴ به زیر شکم نرگس محمدی می‌زدند و سپس به زانویش تا خودبه‌خود به‌شکل طبیعی کله‌پا شود و همزمان با کله‌پا شدنش با لگد و باتوم و یک سری آلات شکنجه طبیعی مثل شوکر به مقعد و کمرش می‌زدند و دوباره و دوباره این کار را تکرار می‌کردند. نرگس فعال حقوق‌بشر است و مادر دو فرزند و البته یک جایزه صلح نوبل هم در کارنامه‌اش دارد. اینجا مشهد است و الگوی جلب و بازداشت‌شان به قول خودشان طبیعی است؛ الگویی با تعرض جنسی و تجاوز چه برای نرگس محمدی، برنده جایزه صلح نوبل در مسجد، چه برای راضیه، کارگر یک فست فودی در توالت بازداشتگاه.

در سه روزی که در بازداشتگاه سپاه بودم. بازجوهای سپاه در پاسخ به اعتراض من به تعرض جنسی با صدایی بدون لکنت و رسا می‌گفتند: «بله نیروهای لباس شخصی ما در حین جلب و مسیر بازداشتگاه ممکن است به شما تجاوز کنند. ما گفته‌ایم در مشهد رنگ صورتی نداریم.»

هنـوز بعـد از گذشـت ماه‌هـا تمـام قهقهه‌هـا و توهین‌هایـش در سـرم تکـرار می‌شـود. پـس شـرحی از ممکنـات و رخدادهـای طبیعـی از زندان وکیل آباد برایتان می‌نویسم.

این‌جـا زنـدان وکیل‌آبـاد اسـت و برخـی از بندهایـش بی‌شـباهت بـه یـک اردوگاه جنـگ‌زده در جنـوب سـوریه نیسـت. صادقانـه بگویـم در حـال حاضـر بنـده از ایـن قاعـده مسـتثنی هسـتم و ایـن مـوارد مربـوط بـه بنـد آرامـش، یعنـی بنـد معترضـان دی ۱۴۰۴ و قرنطینـه است.

وضعیـت معترضـان دی‌مـاه و وقایـع پـس از آن در یـک کلمـه می‌گنجـد: فاجعـه. ایـن فاجعـه مربـوط بـه تمـام دوران جلـب، نگهـداری و همچنیـن تمـام مراحـل دادرسی‌شـان اسـت. سـوله‌ای طراحـی کرده‌انـد بـرای شـکنجه هـر چـه بیشـتر معترضـان. تاکیـد می‌کنم این شرایط نگهداری من در حال حاضر نیست.

تقریبـا تمامـی معترضـان شـکلی از تجـاوز، تعـرض جنسـی و شـکنجه را به‌طـرق مختلـف تجربـه کرده‌انـد این‌طـور کـه در حـال حاضـر یـک وضعیـت عـادی تلقـی می‌شـود. بـرای مثـال مامـوران فراجـا محدثـه ۲۲سـاله را بـا زدن بـه دنبالچـه‌اش وادار بـه خوراندن بنزیـن می‌کردنـد. می‌گفتنـد بخـور و دهانـت را وا کـن می‌خواهیـم در دهانـت فنـدک روشـن کنیـم تـا آتـش بگیـری. محدثـه جوانـی اسـت که در خیابان شعار آزادی سر می‌داده.

یـا مـوردی دیگـر مهنـاز (نـام مسـتعار) را کـه همـراه همسـرش بازداشـت می‌کننـد و مامـور سـپاه در ون جلـوی شـوهرش بـه او تجـاوز می‌کننـد. وضعیـت معترضـان متشـکل از همیـن شـرایط عـادی و طبیعـی اسـت. آنـا (نـام مسـتعار) در سـلول انفـرادی بـا قـرص و سـونوگرافی کـه هرگـز بـه او نشـان نمی‌دهنـد بـه اسـم مجهول‌الهویـه بـا شـماره ملـی «صفـر» معاینـه می‌شـود و بـه او می‌گوینـد بچـه‌ات در شـکمت مـرده و چـون اجـازه همسـر بـرای کورتـاژ الزامـی اسـت از عملـش خـودداری و بـه زن معتـرض دی‌مـاه ۱۴۰۴ در سـلول انفـرادی آمپولـی تزریـق می‌کننـد و بعـد از تحمـل چنـد روز درد شـدید بچـه سـقط شـده و در یـک پـد بهداشـتی، جنیـن سـقط شـده را تحویـل زندانبـان می‌دهـد و خیلـی طبیعـی بـه ادامـه حبس‌اش در سلول انفرادی ادامه می‌دهد.

جنـاب گوتـرش از شـما تقاضامنـدم همـراه معترضـان دی‌مـاه ۱۴۰۴ باشید و نگذارید این وضعیت «طبیعی»، باقی بماند.

از عزیزانـم خواهشـمندم کـه کمـک کننـد و تابـع حقیقـت باشـند؛ حقیقتـی کـه بـدن آش و لاش شـده و مـورد تعـرض قـرار گرفتـه «مینـا (نـام واقعـی)» را فریـاد می‌زنـد فقـط بـه جـرم رقصیـدن در ۱۰اسـفند ۱۴۰۴ یـا «محبوبـه شـعبانی» به‌خاطـر رسـیدگی بـه

مجروحـان، حـالا در همیـن بنـد فاجعـه ممکـن اسـت بـه دار آویختـه شود.

ممنون از توجه شما جناب دبیرکل سازمان ملل متحد.

با احترام،

سپیده قلیان